



چون

وسیلهٔ نجات بی جهت

دارین بعد از مناقب مصیبت ائمهٔ اطهار

نیست همین باعث اجر جمیل و ثواب جزیل زائرانهم و هم

و معنی خوش الحان نعره و الد دیوان سلطان الذاکرین حاجی ملا

فتح الله شوشتری المتخلص بوفائی که الحق نظم و نثرش مفتاح ابواب الجنان است

و هر یک از بلبلان حسینی تمنا جد و جهد خواستگارند لهذا اقل الاحباب

میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب نسخهٔ اصل از خط مصنف به

دست آورده و چند مراثی دیگر از جهت یادبود ذاکرین و

ناظرین ملحق نمود در تصحیح خط و طبع کمال دقت

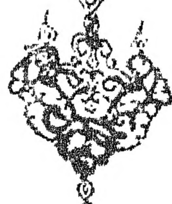
کرده که دخل بسنوات ماضیه ندارد امید

وار که والدین ما را [illegible]

بسورهٔ الحمد یاد

فرمایند







بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله من کلام وفا

تا که خدائی کند خدای محمد — دست من و دامن ولای محمد

روضهٔ رضوان و حور جنت غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد

عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد

مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود و بقا باشد از بقای محمد

قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد

حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد

گرچه بسی نارسا است خلعت امکان — بر شرف قامت رسای محمد

داد بامکان شرف از آنکه خدا بود — عاشق و مشتاق بر لقای محمد

عالم ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بآئین خود ثنای محمد

بدر بهر مه هلال میشود از آن — تا که شود نعل کفش پای محمد

عارف و کامل کسی بود که شناسد — قدر محمد ز اوصیای محمد

چیست وفائی وفائی از نسیاد — جان ز وفا بر سر وفای محمد

ایضاً در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

دو رنگار

رونق بازار از نکهت زلف نگارش عنبرین شد
گیتی از عکس خطش رشک نگارستان چین شد

تو بتی عنبر ملوث از شقایق گشت و سنبل
ساحت گلشن مزین ز ارغوان و یاسمین شد

جوی باران ز آب باران بهاری همچو کوثر
آبهاش شیرین و صافی در طرفها چون انگبین شد

[illegible] ستان از بس قدوم آن نگار عنبرین بو
کاین چنین روی زمین چون روضهٔ خلد برین شد

در بهای یک سر مویش نباشد هر دو گیتی
قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبانها آمد گروی
نظم شیرین روان بخشم چو لعلش شکرین شد

خامه‌ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان
مطلعی چون ید بیضا بروشن ز آستین شد

از پی نعت رسول تا براق طبع زین شد
طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آن شه از زمین و آسمانم
صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحر آفرین شد

گر نباشد جز به در کار عشقی دیر بر گو
هر مقامش که بود چون گوهر ارباب یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن
این دوئیت در حقیقت کامل از یک میم بین شد

قرنها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود
او نبوت داشت آدم در میان ماء و طین شد

اوست گر در کار و دستش دست با الله
گر شنیدی خاک آدم باید قدرت عجین شد

گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن
علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او مستقر بود مانند عهد لایزالی
دین آئینش بسی محکم‌تر از عرش برین شد

چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر
لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس مشیت مبدأ فیض نخستین
مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

این همه شد در بزم قرب کبریائی بر انسان
تا گذشت از قاب قوسین بلکه با رب همنشین شد

قصهٔ معراج تقریر نتوانم ولیکن
طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی افترا آن این و آن را
بی تأمل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد

از چه معشوق ازل پرده کرد پیدا آشکارا
گر نه عشقش پرده افکن زان جمال نازنین شد

گر نبودی او نبودی حرف توحیدی بعالم
دیر تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد

لا و الا بود گر نبودی ذات پاکش
فخر استثنا [illegible] شد

از پی نعت جلالش مطلعی انشا طبعم / همچو خورشید جمالش آشکار و مبین شد

حلقهٔ گیسوانش عروة الوثقای دین شد / طرهٔ نیکوی او حبل المتین بس متین شد

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را / زانکه خورشید مه اندر سایهٔ سرو مکین شد

ماهتاب از صیقل نعل بهالش یافته پرتو / آفتاب از پرتو روی بلالش خوشه‌چین شد

قصهٔ شق القمر نبود عجب از قدرت او / قدر تیرش امید سر گفتا زبلالش این چنین شد

هر کسیرا بود رشکش خواهد از ربّ هالة / این عجب نبود اگر آنشه شفیع المذنبین شد

یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان / کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد

کرد بر ابراهیم ان از گلستان گشت نار / بو که از انگشت نور احمد آشکارا بر جبین شد

پور عمران نیز از خاک پاک آستانش را / داشت بر کف کش ید بیضا بود از آستین شد

وصف ذات او بالاتر است از هر چه گویم / مدحتش این بس که دامادش امیر المؤمنین شد

آن امیر المؤمنین کش کرد هو در زهد آئی / میرسد تائید او محمد را وصی جانشین شد

یا ابا القاسم بجوهر و سبط و حق زهرا / هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد

راست گو پیر شد و قائم معاقا منش / زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد

از معاصی توبه از مظالم چاره نبود / هم مگر انعام عامت با بدا تها راضین شد

پس مظالم هست و کردن وفا ترا بعالم / کن وفا پیش از [illegible] قاتش از انگر ملک اندر کمین شد

کافری اگر رحمت سنگری می‌تواند / او شفاعت خواه خلق اولین آخرین شد

من که مداح توام دیگر چه غم دارم بعالم / هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد

جز غم فرزند دلبندت حسین آنشاه بیکس / کز سموم تشنگی در سینه‌اش آتش‌نشین شد

تا قیامت داغم از بی یاری تنهائی او / کاندر آن دشت بلا در نالهٔ هل من معین شد

بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور / تا شود او را معین بیتاب زین العابدین شد

نیزه بر کف همچو اهل کسان برخواست از پا / لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را / آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم و کین شد

در زمین کربلا شد بر حسینت کارها چند / آنچنان ظلمی که شمر از کردهٔ خود شرمگین شد

تشنه لب کشتند اندر یای فیض رحمت حق　　　آنکه خود لب تشنگانرا معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا　　　چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا

چه آذری که نار طور از او کمینه چاکرا　　　بریز هان بیار هی بیانک چنگ مزهرا

که هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را　　　بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را

بیک ترانه هم ببر ز لوح سینه زنگ را　　　اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگ را

بزن بجان وی زنی هزار شعله آذرا

بجان دوست مطربا نوای عشق ساز کن　　　هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن

بیاد زلف آن صنم فسانه دراز کن　　　تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن

بیانک نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن میم که تا حجاب عشق شق کند　　　کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند

چه می که زهد خشکم ار تصورش عرق کند　　　خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند

چنانکه بیخبر کند مرا ز روز محشرا

از آن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی　　　که شور عشق افکنم برون ز کار و همچو نی

تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی　　　مگر رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی

که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد　　　غزالی از ختا روان بخطه تتار شد

ز طالع بلند خود بمهر بوده دار شد　　　ز قید بند جان تن برست و رستگار شد

مسیح وار هم نشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل　　　که شد ز زلف آن صنم ز چار سو کمند دل

مده ز عقل پند من که بسته بند دل　　　الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که در مسند عشق را امید عشق خوشترا

بلب رسیده جان من در آرزوی روی او — خوشم که از نسیم صبا بوی دلبر آید او
الا کریم دهی بیا و سر ز سبوی او — که رفته رفته تو کاو مرا کشد بسوی او
مگر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی — که نیست تا ابد دگر رهائی احتمال وی
نگو که دارمی سرم بعمر خود وصال وی — هزار شکر کز ازل مثال بیمثال وی
ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماه افکند ز روی خود نقاب را — هزار پرده برکشد بچهره آفتاب را
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را — ز جلوه عیان کند بدهر انقلاب را
ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

ببین ز زلف پرشکن شکست مشک تاتری — ببین چشم پرفتن ببست چشم ساحری
برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری — بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری
بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی — خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل تمام کار من توئی — بهر کجا گذر کنم برهگذار من توئی
نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من — محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من
ز عشق کافرم شوم بتا توئی کنشت من — بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که در رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

زبانک چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود — ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود
ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال وی بود — ز مستی و ز ها و هی غرض نه های و هی بود
الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین — تجلی ار کند چنان که حسن آن نگار چین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین — گمان کنند خالقش تمامی از ره یقین

بوزنی

بود سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من — ربوده عشق او زکف عنان اختیار من

منزه است اینکه من بگویمش نگار من — روا بود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشدند غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد — تبارک محمدی تبارک الله تاج شد

براه طالبان حق وجود او سراج شد — ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم — مساوق است با ازل مسابق است با عدم

نظام ممکنات از وجود او هست منتظم — خدا نباشد او ولی ازین شده است متهم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیل از وجود او — بقا لباس روح ما ز بحر فیض جود او

از آنکه هست فوق بود و فوق هست بود او — نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر نه نیست فی اجبا ز هیکلست برترا

علیست فرد بی بدل علیست مثل بی مثل — علیست مصدر نعم علیست صادر اول

محل آن خالی از خلل علیست عاری از زلل — علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل

که نور لایزال او وجود اوست مظهرا

ز بام ملک خویش را اسیر حق بدست او — چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او

یکی هماره محو او یکی مدام مست او — بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر به لامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی — بقدسیان نمونه نمود از مقام وی

تمام خسروان سجدا فتاده در سلام وی — پیمبران دهان تر ز جرعهٔ ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند — عدوی او بترک خود فغان نیستانی کند

بخشم اگر غزا کند فنای کل شئ کند
بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه زخم او ست گویم اگر کشته عمرو عنترا

چرا جهان فناش و علی فناش میکند
قیامت ار بپا شود علی بپاش می کند
کرد دست او بتو ولی خداش میکند
وما رمیت اذ رمیت بر توفاش میکند

کر او ست دستگیر کار او ست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او زکف
باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
کهی بطوس میکشد مرا و کاه در نجف
چه دست دست او بود بهی سعادت و شرف

اگرچه ز فطن تو که هست عالك شوشترا

منم که گشته نام من وفائی از وفای تو
منم که نیست حاصلی مرا بجز ثنای تو
هماره می نوازدم بسان نی نوای تو
چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بذکر یا علی مکو بزاد مادرا

نهاده تا به نیکوئی مسلم است مشتری
ملقبست تا فلك بکینه و ستمگری
بمجره بیست تا همی مدار چرخ چنبری
کنند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او
زسبزه خط بتان نکر بنفشه زار او
ببین هوای ابطحی بطرف جویبار او
بدو رهای احمدی چمان زهر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنك لاله سر اگر ندیدهٔ تو در چمن
ببین بسر اینچنین که هست لاله گون کفن
بلاله گو کفن کنی بکن ز برك نسترن
چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زیب تن نه بیند اینچنین بر هنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین
فکنده تیشه جفا ز پا بسی درین زمین
همی ز جعد خم بخم همی ز موی پر زچین
ز زلف و خال و خط بسی بخاك او نو عجین

شکسته رونق عبیر و عود و مشك و عنبرا

ندیده دیده جهان جوان بسان اکبری — بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری — میان خیل روبهان کوفر چو غضنفری

ز کینه پاره پاره شد به تیر و تیغ و خنجرا

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان علی المولی امیر المؤمنین ع

ز رخ چهره ساقیا برافکن این نقاب را — بماهتاب سیره ها ره آفتاب را
بر آفتاب مینگر ستاره سان حباب را — بریز هان بیار هی برنگ آتش آب را

بیاد لعل آن صنم سبیل کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن — ز دجله و خم و سبو جهان چو رود نیل کن
در این ثواب بنده را ز همت دخیل کن — دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن

که تا ور شعر سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ار چه شهره گشته ام بشاعری — ولی ز می کشانم و بمی کشی بسی جری
نمیکند بمی کشی کسی بمن برابری — الا با امتحان من بیار چند ساغری

ببین چگونه ماهرم حساب را کتاب را

مبین بزهد خشک و این عمامه و ردای من — که این عمامه و ردای من الا بود بلای من
نظاره کن وفای من صفای من — ببزم می کشان نکو مقام و حد و جای من

باحترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیا بمی بریز هی سبو سبو بساغرم — نظاره کن بباطنم مبین بزهد ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم — اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیار از آن می کهن که بشکند خمار من — میی که رنگ ما و من زداید از عذار من
میی که یار را کند مکرد و باده یار من — میی که بر دهد بباد نیستی غبار من

چه من حباب وار شد بسوز این حجاب را

غریب نیست ساقیا بپیر اگر غریبم — عجیب نیست گر کنی تفقدی بکربتم

نظر کنی بغربتم گذر کنی بستربتم || الا بریان نمیکنی اگر بقصد قسمتم

باب الشین ز جان نشانی التهابرا

الا اگر بیم دهی بدو زخم احمدی || نه زخم کیقباد و جم از ان خم محمدی
کہ مست سازدم چه مست سرمدی || رهاندم ز هستی و کشاندم ز بیخودی

کہ تا بچشم حق کنم نظاره بوترابرا

ابوتراب و بوالحسن الا منش کنی کنم || ز تهمت نصیریش بایں سبب ها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم || بخو ببر ببندا هو لکہ او ز خود رضا کنم

بهر چه رای و بو ادا کنم خطابرا

علی کہ در قدیمیش نه ریب هست نه شکی || علی کہ از خدا کمی نباشد شرعز اندکی
علی کہ جان مصطفی و جان او بود یکی || خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف کتابرا

امیر بود در ازل بدو باره در غدیر شد || معرف امیریش رسول بی نظیر شد
با نفس و جان امیر شد بمصطفی ظهیر شد || [illegible]

مشاور شد شیر شد حضور ز اغنیابرا

همانو گفت مصطفی علی تو همام من || بشرع من وصی من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من || حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای [illegible] ثعالب کلابرا

هزار لعن و اشتلم بر اول و دوم سوم || علی الخصوص بر دوم ز خود هزار اشتلم
کہ واقعه غدیر خم بخلق و خویش کرد کم || چه میکنند [illegible] کہ صاحب غدیر خم

بحشر خود همی دهد ثواب با عقابرا

بجز نبی بدیگری علی قیاس کی شود || هر بی بیان الا سیه پلاس کی شود
عمر شناس در جهان علی شناس کی شود || شناختن خدا [illegible] لباس کی شود

کہ چشم حق جدا کند ز هم سراب آبرا

مقام اگر فزا بوی ز رتبهٔ پیمبری — بعصمت ز ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری — نشانت نیست نیست ز دل به مهر حیدری

چه کرم پیله بی ثمر بدور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر خدا کند — چسان تواند اش کسی که مدح یا ثنا کند
مگر که عشق شه ز وصف وا ادا کند — ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بگو دگر بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس دیو و دد هما و مرغ و ماهی و هد — بجمله قسمت و نصیب حظ و از ره دهد
جماد را نبات را و ضیفه موجود هد — الا زبان حق نمود شهادت ز بک بود هد

شمار را حبوب را قشور را لباب را

نه فخر او بس که بوم او ز قتل عمرو و عنتر اش — نه مدح او بس که خواندم و قصه باب خیبر اش
نه وقف او مقاومت بصد هزار لشکر اش — اراده گر نماید او ببست اشاره قنبر اش

بگیرد فلک نهد بکهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق — مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق — قتیل حق [illegible] جلال حق

که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بما سوی [illegible] سوا — که هست [illegible] ز شرف علم و قدرت خدا
چگونه نیست ز علم او الا شیئه الا — شهی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او زهابرا ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند — اگر که ذوالفقار از نیام بخصم دم زند
قضا فنای انجها در آن زمان رقم زند — بقهر حق عدوی او به نیستی قدم زند

کرو بسک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خدا ستی — بگو فرشته بخواب و خود کجا روا ستی
که زینب تو [illegible] بزاده زنا ستی — [illegible]

چرا و کند سؤال را واین دهد جوابرا

بسوی شام خویشرا زراه غربت رسان — بدختران بیکست ببین تطاول خسان
رهانما تو بیکسان ز قید بند ناکسان — ز پارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان

بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف — ز شامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف
یزید شو باده و نشاط و شادی و شعف — سر حسین و جام می و رباب و چنگ و دف

ببزم انجمن ببین سکینه و رباب را

بیا بیا امیر یزید بی تمیز بین — بپشت پرده دختران او همه عزیز بین
کشاده موی دختران چون کنیز بین — نگنجد ار بغیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان صلوات الله علیه

از هلال عید و شش ابرو کمان کرد آسمان — تا بابروی تو مانند کج کمان کرد آسمان
تا قیامت شد ز خجلت با سپر سر و قد تو مین — مهر خود تا بر مه رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن تو تا پیر ز ال چرخ دید — حلقهٔ مه را کلاف و ریسمان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف و رخت در هر مهی — از پی تشبیه تصویر عیان کرد آسمان
تا ز شغل شیرگیری لحظهٔ غافل شوند — خواب را شب بر غزالانت شبان کرد آسمان
بو که دید نیارش از خود نیم پرهم از هلال — پیش مهر چهرت ایما و رمضان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تافت اندر کاخ من — ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
از زمین را برای او روم و مرادم را بداد — کوکبم را سعد و عیشم را یکان کرد آسمان
بر سر کوی دل آرامم برآرام همی — خرمی کرد و بشادی توامان کرد آسمان
آسمان با آنکه از ناکامی ما کام جو است — خویشرا ناکام و ما را کامران کرد آسمان
آسمان در مهر و جو کمایه حزن و غم است — در جو ما اشک چون زعفران کرد آسمان
من رهین رشوهٔ او نیستم اما حکیم — خود نمیگوید فلانرا بهر از کرد آسمان

با خوشان خوش با خوشان ناخوش و ناساز کار
در مزاج نارضامندان زبان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در دست خویش
چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمان را نیست تأثیر مؤثر دیگری است
تهمت است این که کسی گوید فلان کرد آسمان

در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان
آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است
گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

از خداوندی که اسم اعظمش باشد علی
مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

ردّ شمسش را نمود باز هم خواهد نمود
حکم او در هر زمان در لامکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند
خود چه گوئی اندر خم آن صولجان گو کرد آسمان

تا شود بر پرچم چترِ جلالش استر
خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضه زرّین جوجه سیمین او شد از ماه و مهر
تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم از تیغ تیغش تا که باید گرفت
تیغ خور در میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که هر یک غلامانش شود با صد نیاز
خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله
مشتی از آن ریخت نامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان
با هلال و خوشه پروین بیان کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر
خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان

خیر و شر سهو و وفا نیک و بد و جور و جفا
ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسوا است بی تقصیر بیچاره گناه
چون تو هم از روز اول این زبان کرد آسمان

رعد را میدانی اما تا سر او را باز دان
کربلائی کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یک شرار شعله آه حسین
کان شرار از سینه سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر
گریه باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیده ای این ماجرا
خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان

جامه سر بر نیل ماتم زین عزا تا روز حشر
زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه السلام

چه شود نظر از محبت ز نظری بجانب ما کنی ‌ که بکیمیا نظر اکر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو ابیتی چمن از رخ تو روایتی ‌ شکر از لب تو حکایتی اگر از چه غنچه نوا کنی

بشکنج طره عنبرین که بهم رسید ز تو شد قرین ‌ شب روز تیره انجمن تو بدلبر تو ضیا کنی

بناز پسته تبسمی بناز غنچه تکلمی ‌ بتبسمی و تکلمی همه درد ها تو دوا کنی

تو مرا بمن تو نجات من بحیات من بممات من ‌ چه ضرر کنی چه زیان برم که برای عطا و کرم کنی

تو شه سریر ولایتی تو منیر هدایتی ‌ چه شود که بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی

ز غم چرا نکنی رها و اگر کنی نمتی متی ‌ که ز بطن حوت بسی رها تو چه یونس بن متی

تو شهی شها همه چاکرت تو مهی مها همه برترت ‌ که شود قنبر قنبرت تو قبول اگر وفا کنی

تو چرا الست بربکم تو نبی بزن که اگر زنی ‌ ازل ابد همه ذره ذره پر از صدای بلا کنی

تو بشهر علم نبی رهی تو ز انبیا همه برتری ‌ تو غضنفر و تو صفدری چه میان معرکه جا کنی

تو زنی بدوش نبی قدم فکنی بتان از حرم ‌ همه از وجود تو محترم همه صفا صفا تو صفا کنی

تو چه مصدری چه مصدری تو جلوه چه مظهری ‌ که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

ز حدوث حیرم و علم نی قدم از قدم بعدم زنی ‌ بعدم تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی

من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت ‌ که اگر خدای بدانمت تو بری شوی و ابا کنی

تو قسیم مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری ‌ که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی

شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری ‌ که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

دو جهان شود همه کربلا و فغان و ناله چه درد غزا ‌ گذری بعرصه نینوا و نشانی تو نوا کنی

در مدح و منقبت مولای متقیان ساقی کوثر امیر مؤمنان علیه السلام

ساقیا بیار آفتاب مینا تو هی رو پرور را ‌ هی بده مرا از سر وفا کاسه زهر ابابد را

آفتاب و در پیاله کن هم پیاله را رشک لاله کن ‌ خو بنام ما بنمو الکن زهره را بده دست مشتری

رطل جام ده هی بکام ده هی بیو ده هی بشام ‌ بر خواص ده بر کرام ده بر عوام ده نی بسر بسری

نغمه ریز نشد با همه ام [illegible] فروش داده این نظام ‌ بهر این عوام باده خلق بی بهر ما کوام باده کوثری

یک سبو ده ز فقر [illegible] بکیر [illegible] و دل را زمین ‌ تا دهم بپا این خیمه را تن بر فلک نهم پا از [illegible]

جان نثار از ان لعل شکری لب فدا از آن زلف عنبری
بالله امد زیبا خوبی بتنان تو یکیش عشق آئین
در هوای عمر گذشت ساقیا بیا و شط و دجله‌ئی
یک غمم تو دو جهان به غم شد از وفا
جان نثار تای ساقی از لعل فدا بتای باقی ابد
بقوام جانان نیست نظیر فی المثل الکوثر ست
یا علی لیکن دوم مقرب جان من تو ذکر
یا علی مدد از تو میسر تا ابد هی یا علی مدد
ای مدد و تو هی قد ابو جد تو سابق از عدد
خود تو گفته من خدا نیم و نیم من ترا خود نصیر
من خدا یا نخوانده ام به خدائیت گردیده ام
گر تو همکنی کس تو واجبی که شناسمت بواجب
مشتبه شو کی تو با خدا حق مشتبه [illegible]
ای مصطفی یا شهر بان ای [illegible] تو توهما
اینجا طلب حق تو یا علی خطبه حق از تو منجلی
قدما و جا تو نیست سر هر چیز تو کی میت ازل
ای [illegible] طومند از طفیل تو عالم اندکی
هم تو حاضر هم تو ناظر هم تو امری و هم تو امرک
هم تو قادر هم تو قاهر هم تو راحمی هم تو غافری
هم تو کعبه هم تو قبله هم تو ئی صفا هم تو مروه
هم با وصیا جمله سر هم با نبیا جمله رهبری
[illegible] لا [illegible] حق بر تو [illegible]
شهید باهر [illegible] شد با تو یا علی

هان بیا از آن آب زمزم [illegible] خوش
[illegible] یا تو آمدت تا مگر شو خوش و خوش
تا کرا فکنم خود بجزی تا دران کنم من شناو
مرحبا از ان آمد احمد مرحبا از ان گشت
تا ابد ز تو مرحبا هی وظیفه هی مقرری
[illegible] یا انتشر بر هیکل [illegible]
زانکه در شرط لا نیست معتبر بی تو یا کرد
کر از الامر نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو یا
ای کائنات ز بیش فکر [illegible] حق حکم داور
من [illegible] دیدم عاشقم تو ام تو یار
یا قبول لیکن انچه دیده ام با بد [illegible] دیگر
کس نداند ز شه جز نبی [illegible] ان تو
حق [illegible] مشتبه با تو خدا یا تو تو ظهر
ای حق تو خلق بد [illegible] خدائیت [illegible] منظر
از مقام [illegible] تا تو [illegible]
هم فلک تو را کرد [illegible] هم ملک تو کرد چاکری
جز تو [illegible] نیست [illegible] هم تو ناظر هم تو منظر
هم تو [illegible] هم تو فاعل هم تو صادر هم تو مصدر
هم تو باطنی هم تو ظاهر هم تو اولی هم تو آخر
هم تو [illegible] هم تو [illegible] هم تو [illegible] هم تو [illegible]
هم خدا را عین و مظهر هم رسول را یار و یاور
مرحبا از ان [illegible] مرحبا از ان [illegible]
جو [illegible] بر [illegible] چادر مغفرش [illegible]

من نکرده ام شاعری شعار بهر سیم زر یا که افتخار — زینچه بر سر عشق هشت چهار نو شیر از مرثیه عشق
من فائیم مادح شما دارم از زبان باشدم رجا — کز مهر و وفا با همین لا سازی ایشها مدفنم غری
شد حسین تو کشته جفا شد سرش جدا لیکن از قفا — من چگویمت سر ماجرا چون تو واقفی چون تو مخبری
دختران تو بسر اسیر کف عدو زار هر دستگیر — کشته شد تو منتجیر از برای یک کهنه معجری
بیحفاظ شد زینب حزین بر چادرش خولی لعین — یا بگو بلا خود بیا ببین یار و انه کن کهنه چادری
زیور زنان رفت سر بسر بکوفیان هر سیم زر — تو بیا نماند بهر شان بکو کام خشکی و دیده تری

در سال طاعون به نجف اشرف بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عرض شد

المنة لله که بکوی تو مقیمم — در بارگهت چون سگ اصحاب رقیم
هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیم — ایجاد کدرت جنت و فردوس نعیم
صد شکر کز آغاز شدم نیک سرانجام

ای آنکه خدا گشته ز فربی تو پدیدار — زادم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنار — خواندم صنمت لیک بمرگ هشیار
دست صمد ست که شکستی همه اصنام

هر کس که ز میخانهٔ عشق تو خورد می — مستانه ز خلد برین راکند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شئی — برده است مگر خضر بسر چشمهٔ آن پی
کت مدد او بندهٔ صفت بر اثر کام

ای سر نهان سر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اندر صفت ذات تو حیران
در شک و گمانند چه دانا و چه نادان — از چهره برافکن دمی این پردهٔ امکان
تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بندهٔ حکمت ز ازل شد — وی آنکه قدر دام تو را ضرب مثل شد
تعمیر حق حب تو بی خیر عمل شد — من بی عمل و عمر همه صرف امل شد
ناکام و خواهم ز پیش دست تو مرا کام

ای آنکه حدوث تو قرآن با قدم آمد — از جود تو عالم بوجود از عدم آمد

بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آمد   هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

ایدست خدا کار بما گشته بسی تنگ   طاعون بمحبان تو کردیده قوی چنگ

ایجاد شده در شهر نجف نیست خوش آهنگ   عار است بما در بر اغیار و بو ننگ

حامی بجز باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند   کای آنکه امیران تو بر مرگ امیرند

کر راست بود امر شود تا که بمیرند   دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بد نام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزد   در کشور اعدا رود آنجا بستیزد

با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد   ز اشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت   سوگند عظیم است بجان حسینت

حق نبی و آل خصوصا بحسینت   آن کشته شمشیر جفا بر دو عینت

کاین هایله را رفع کنی باهم الام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر   در نزد تو ای شیر خدا شیر غضنفر

ماتم حسینی چه باینجا و چه محشر   اینواسطه گر نیست قبول در داور

ایجاک بفرقاس و ای جر اسلام

آن کشته اگر چاره این غم ننماید   مشکل کسی این عقده مشکل بگشاید

ما بد زیدان غیر یکی هیچ نباید   او می کند احسان ثنا با ما بفزاید

زانرو که مروحی بجز احسانشو سرام

ایجان جهان جان جهان باد فدایت   جان و دل ما بسته زنجیر ولایت

شد پیر و فانی بره مهر و وفایت   با جرم و گنه آمده بر در به سرایت

کز عفو کشی پرده و از بهر اثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت | امّا کرم وجود ترا نیست نهایت
از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت | در روز جزا باز دو صد گونه رعایت

بایسته بما تا رسد اکرام باتمام

در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای دلا منزل فراتر برکن ازین خاکدان | غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد خاکدان
از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی‌نشان | بگذر از خود یکدمی تا کز بی‌نشان یابی نشان
بی‌نشان شو همچو آنان که خود از نیکی خویش | بی‌نشان را دیده با چشم حقیقت بی‌نشان
گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل | ور تو رستی از تن مجرد محرمی از اسرار جان
رو ز سر بیرون شو از خودپرستی دور شو | تا دهندت جام مینا دیده گشتی کامران
گر بقا خواهی فنا باید شدن ای حق‌پرست | کاین فنا باشد بقائی بر ملک جاودان
تا بکی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه | چند اندر قید نان و بهر این دو نان
نان و جاهت هر دو مقصود از هوا زاید | بی‌سبب خود را چرا اندازی در رنج اندهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف | ترک این لذات کن چندی برای امتحان
آزمودم عزت دنیا سراسر ذلت است | چشم بگشا سر برآر از خواب گران
راحت نایاب با طلب هیچ بی عبث | بالله این نامی است کز وی نیست در عالم نشان
هست بنیادش چو بر آب خواهد شد بباد | در هوا یا آب کی مرغی بر بندد آشیان
کی بود راحت میسر شد عیش از برای | راحت دنیا نمی‌ارزد بمرگ ناگهان
مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است | جاه او چاه است شهدش ضرب و سودش زیان
خوبرو از خر مهره خفتان ار خواهد شدن | گر چه پرخاصیت است ولی خنده ارزد بر زعفران
حالیا از دیگران عبرت نمیگیری بگیر | عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
خوشه‌ها دستگاه هستی بیکرمان بر باد رفت | گر چه تخت بخت و بر باد میکشتی روان
از سفاهت هیچ چون ثمر از شاخ بید | بالله از چه نخل کامی حاصلی یابی از آن
این شجر نخل کامی کی بخشد ثمر | بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان

دست زن یاری بدامان تولای علی | تا کشاند زین خطرهات سوی دار الامان
بهر تو داد است دینار اسیر با انشر طلا | کی نگاهش کرد تا باشد طلا فی درمیان
گر نکرد آن شاه دینار احرام از بهر تو | پیرهن را از وی نکیرا کام رو زشبان
بگذر از این شو کش گو همچو تو چندین هزار | کشته و نادان کام هیچیک زان شوهران
جان فدای همت والای آن شه کز نخست | خو نداد ش کام دل با آنکه بودش امکان
از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو | شد از آن یکمشت جو قسام رزق انس و جان
از جهان گردید قانع بر مرقع جامه | لیکن از کرم عطایش کسوت خلق جهان
باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم | آشکارا و عیان شد همچو مهر خاوران
ذره از قدرت او خلق این نه آسمان | نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان
فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان وجود | عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان
مصدر ایجاد اصل واحد سر وجود | مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان
شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست | بار نبوت که میثاق آمد عم عنان
کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین | گر نبودش با نمی بود بهستی اقتران
آنکه چون نام مشیت شد ز قدرت حامله | زاد در یکبطن وی را با نبوت هم عنان
گر نبودش همتی نقش نبوت پس چه را | لعنت حق گشت احمد ثانی بر فلان
لامکان از پای پیغمبر گرفت از زینت و زین | دوش پیغمبر بپای دست پشت لامکان
نقش های پایش از مهر نبوت برتر است | گر نبود او نبوت را نبود عز و شان
چون محمد در شب معراج مهمان دوست | شد علی در بزم قرب دوست او میزبان
آیة الکبری که اعظم تحفه اندوست بود | بود هم میزبان که دیدش شد شادمان
ابتدای ذات آن ممکن که آمد از نخست | غیب محض ذات واجب او بود ترجمان
او ید الله است جنب الله سر کردگار | او وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان
از عبودیت که باشد سر عجز و نیاز | گشت آثار ربوبیت از او ظاهر چنان
کش یکی خواند خدا و دیگری مظهر خدا | شد وجود [illegible]

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود	روح آدم خود نمیگردید در قالب روان

کشتی نوح نبی کی یافتی از طوفان نجات	طره گیسوی قنبر بود اورا بادبان

چونکه ابراهیم بود از شیعیانش بی سبب	آتش سوزان بر او گردید رشک گلستان

در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست	از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان

تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب	کز برای بودنش باشند راعی و شبان

ای امیر المؤمنین ای دست و شمشیر خدا	از تو میجوییم امان زین فتنه آخر زمان

دارم امید آنکه گردد سر یزدان آشکار	وا ستانی دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پرده غیب آشکار	از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان

آنکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر	وز وجود و جنش را نماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل	تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق	پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان

تا بدل گردد بدین آوازه فسق و فجور	تا که گوش رخ دمند آید از آن بانگ اذان

ابو فائی آخر عمر است پیر افشانئی	در ره عشقش بهشتی پای از هستی فشان

کامران کشتی بمحشر چون تو در پایان عمر	دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البررة و قاتل الکفرة فاتح خیبر و قاتل عمرو عنتر

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد	چه نی بر دل و جانم آذر نمیزد

بر نی گر نمیبود دمساز لعلش	دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

لبش هم چه قند مکرر نبودی	گرش بر لب نی مکرر نمیزد

نمیکرد اینگونه ام مست و خرابم	اگر دمبدم دم بمزمر نمیزد

گر از شور شیرین نی نبودی	مرا اینچنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر نمیگشت خالص	گر از نو بقلب مکدر نمیزد

گر از من نمی آمد بوی عشقی	دل چون سپندم بمجمر نمیزد

بلی فیض عشق او نبودی کلامم	بهر قلب چون سکه زر نمیزد

علی انکه کر قدرت او نبودی — کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد

بران عاشقم من که کر او نبودی — خدا نقش این چار دفتر نمیزد

خدا را خدائی نمیکشت ظاهر — کر او نعره ز الله اکبر نمیزد

علی کو ز الا علم بر نمیزد — بجز حرف لا از کسی سر نمیزد

یکی بودن حق نبود آشکارا — بعمرو ار که تیغ دو پیکر نمیزد

زبان خدا بود در هر مقامی — بجز آن زبان حرف داور نمیزد

نمیبود معراج را قدر چندان — علی حرف اکر با پیمبر نمیزد

در اسری بیان اسرار پنهان نبی را — عیان ناکرده واز پرده سر بر نمیزد

عجب تر که حیدر در ان شب با حمد — بجز حرف خود حرف دیکر نمیزد

پی دفع شك خدائیست ورنه — نبی بانك بروی برادر نمیزد

بعالم نمیبود ز اسلام نامی — اکر کردن عمرو و عنتر نمیزد

نمیشد حصین حصن دین کو ز همت — قدم بر در حصن خیبر نمیزد

چنان کند در را از آن حصن سنکین — که کر حلم او حلقه بر در نمیزد

زمین را هم از جا بکند و فکندی — بجائی که مرغ نظر پر نمیزد

کر از بیم صمصام انشد نبودی — بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد

زمین بود چون فلك بی بادبانی — برویش کر از حلم لنکر نمیزد

بدی جای سلمان و بوذر در آذر — کر او خود بسلمان و بوذر نمیزد

نمیکرد اکر جای در جان ایشان — ز افلاك شان خیمه بر تر نمیزد

اکر پشت کرم از ولایش نبودی — قدم بر در انبر در آذر نمیزد

نمیکشت هم سنقش از پور عمران — چنان دست در حلق اژدر نمیزد

کر از شوق دیدار قنبر نبودی — بهشت اینقدر زینت و زیور [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود — پی نصبش انور افسر نمیزد

اگر پیک یزدان نمی آمد اندم — نبی دم ز راز مستتر نمیزد

اگر فیض عشقش بهر جا نبودی — وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد

اگر شور عشقش بود نی نبودی — قلم یک قدم روی دفتر نمیزد

نبودی اگر صبر و حلم توای شه — عمر آتش کینه بر در نمیزد

ز آتش عمر گر نمیسوخت آن در — بکرب بلا شعله اش در نمیزد

خیام حرم را بیان آتش کین — در آن روز شمر ستمگر نمیزد

چکویم من از سر کذشت حسینت — کران سر جدا از بلا سر نمیزد

بیالش قضا و قدر در تحیر — کرش از قضای مقدر نمیزد

اگر شور شهد شهادت نبودی — حسین خنجر خود بخنجر نمیزد

در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی — کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد

حسین گر قبول شهادت نکردی — کسی سوی جنت قدم بر نمیزد

نمیبود تا دامن عالم ارش از پا — لوای شفاعت بمحشر نمیزد

بود بیتی کم والم زانکه روحش — بجز در هوای حسین پر نمیزد

بقربان آن کشته کر رک غیرت — بخون دست پا از [illegible] نمیزد

[illegible] دران دشت هیجا — [illegible] نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مراهی بساغرا — نی شعله زن بجام و هم [illegible] آذرا

زان باده که خورد از آن باده جبرئیل — تا شد امین وحی خداوند اکبرا

زان باده که آدم از آن توبه اش قبول — زان باده که نوح شد از وی مبشرا

زان باده که قطره از وی بجام ریخت — گلشن نمود آذر و بهر پیمبر آذرا

زان باده که موسی عمران ز جرعه — در دست او عصا شده زنده اژدرا

زان باده که عیسی مریم چو خورد از آن — مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مور از خورد شود چو سلیمان بحشمتا — سازد تمام ملک جهانرا مسخرا

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو — از آن می مغانه با آهنگ سنجرا

بی پرده باده ریز بساغر دمادما — هی ده بیاد دوست پیاپی مکررا

از باده کن حدیث حکایت بجان دوست — هی کن دماغ مجلسیانرا معطرا

این باده چیست دانی یا سازمش بیان — کز دل رود قرار و پرد هوش از سرا

این باده هست مقصد و مقصود اولیا — این باده هست رهبر سلمان و بوذرا

این باده هست مطلب و منظور مصطفی — این باده هست شرب مدام پیمبرا

مقصود من ز باده بود حب مرتضی — سر خدا علی اسد الله حیدرا

هی هی کنون که عید غدیر خم است قم — خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا

از رخ باده پرده برافکن ز رخ نقاب — تا پرده افکنیم ز راز مسترا

اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار — بر مصطفی که ای بهمه خلق مهترا

البته باید اینکه حق را کنی عیان — یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا

در وصف وی بگوش که فوریست امر حق — میباید از جهاز شتر ساخت منبرا

بر دست گیر دست ید الله و گو بخلق — کاین بر شماست سید و مولی و سرورا

بر کوری با کالب از صولت هژبر — بنمای بر ثعالب فر غضنفرا

برگو بمؤمنان همه شادی کنند ناز — بر کوری دو چشم حسود بد اخترا

بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن — کاو بس بود مفصل و دفتر محقرا

یکذره از محبت حیدر بروز حشر — با جرم انس و جن همه گردد برابرا

حب علی اگر بدل کافر اوفتد — گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا

با حنظل ار محبت حیدر شود قرین — شکر شود چه حنظل حنظل چه شکرا

کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات — کمتر عطای او بجز از حوض کوثرا

فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من — یا حبذا بسان درخشنده اخترا

ای با قدم حدوث وجود تو همسرا — ای صادر نخست توئی اصل مصدرا

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی | نه غالیم تو را و نه منکر بُد اورا

در حیرتم خدا بچه میشد شناخته | گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا

بالله که واجبست وجود تو در جهان | ورنه چگونه گشتی واجب مصورا

هم دست کردگاری و هم چشم کردگار | هم سر کردگاری و هم عین داورا

در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان | کانرا کسی نداند جز عمرو و عنترا

باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب | یکباب زان بیان نشده در باب خیبرا

وصف تو نیست در خور خورشید آسمان | مدح تو نیست در پی درهم ازدرا

با یک اشاره شیر فلک بود یکی ز هم | زیر و زبر کنی ز هم این چرخ چنبرا

حکم قضا بامر رضای تو برقرار | کار قدر بحکم تو گردد مقدرا

بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان | بی امر تو نزاید یک طفل مادرا

بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین | بی رای تو نیاید از بحر گوهرا

بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان | بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا

بی امر تو نریزد یکبرگ از درخت | بی حکم تو نجنبد یک مو به پیکرا

بی یاد تو نجنبد جنبنده از جا | بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا

یکشمه ز خلق تو هشت باغ خلد | یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب یا مرتضی علی | خوانند تو را بیاری از هر چه بهترا

هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی | فریاد رس تو ما را افضلا لقنبرا

شاها امیدوار چنانم که خوانیم | از سلک چاکران و غلامان این درا

گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد | فخر آر کنم باهل دو عالم سراسرا

نه چیز خوش بود که بخوانند دوستان | این شعر را بپای زرین تا روز محشرا

گو ترک قنبر ابید و هم از حدش بلال | [illegible]

دانم که این نه حد من است نه جای من | لیکن اگر تو [illegible]

بعد از ثنا بیاد من احمد حسین تو | [illegible]

بی آب بود بر لب آب فرات بود
آب فرات یکسره از مهر مادرا

بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین
نه مادرش بسر نه پسر نه برادرا

اما برادرش سر دستش ز تن جدا
عباس تشنه کام علمدار لشکرا

اما پسر که بود شبیه پیمبرا
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا

کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا

اموالشان تمام بتاراج کینه رفت
از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا

زینب کجا و مجلس آل زنا کجا
زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت حیدر کرار امیر المؤمنین

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار
عطسه بر روی زمین بیرون شد از مغز بهار

باد نوروزی وزیدن اند بکوه و باغ و راغ
فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار

از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی
شد گریزان از گلستان با هزاران زینها

از پی آرایش چهر عروسان چمن
سوی گلشن شد روان مشاطه باد بهار

گستریدا از سبزه در صحن چمن دیبای چین
آکنید از لاله در جیب من مشک تتار

باغ شد از ارغوان چون روی خرم بهشت
راغ شد از قحوان چون طاق این نیلی حصار

چشم نرگس شد چه چشم گلعذاران دلفریب
جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار

غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال
لاله از هر جا دهان برگشاده جام وار

گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند
از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن
چشم نظاره آمد هوش ساز کوکنار

ز انبساط عقد گل پای کوبان گشته سرو
وز نشاط سوز بلبل دست افشان شده چنار

نادر حیرت افزا بین که آمد این شجر
اخضر از سر تا بپا و زیر پا تا سر عین نار

چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج
باربد سان صلصل اندر نوای شاخسار

بس هوا معتدل گردیده و سطح ابر
عکس روی گل توان دیدن نمایان آشکار

شبنم از ابر میچکد از هر طرف بر روی گل — رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی لؤلؤ نثار

در چنین روزی نمیباید نشستن تلخکام — در چنین فصلی نمیبایست ماندن دل فگار

ساقیا مل بی تأمل ده که اندر فصل گل — از خرد بیگانه گر بنشینی هوشیار

خاصه اکنون که شده روی زمین رشک بهشت — چون بهشت آراسته جان پرور آمد مرغزار

پند من بشنو گرانجانی مکن از جای خویش — سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار

آفت غم راحت جانها مایهٔ عیش و سرور — تلخ گوینده خردمندان ولیکن خوشگوار

اینکه میگویند می آرد خلل در کار عقل — این سخن افسانه است کز عاقلان باور مدار

می چه آبی که شد آرام جانهای نژند — می چه آبی که شد درمان دلهای فگار

می چه آبی که گر نوشد اندر رحم — دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار

می چه آبی که گر ریزند در کام رضیع — گردد از تأثیر آن در شیرخواری شیرخوار

می چه آبی که سازد در شجاعت مور را — آنچنان کو مار بتواند بر آورد از دمار

می چه آبی که گر یکقطره در کام نهنگ — ریزی از دریا شتابد بیخود اندر کوهسار

می چه آبی که گر یکجرعه در حلق پلنگ — در رسد از کوه سازد جا بدریا کنار

می که این می وحدت کزان می مصطفی — قرنها بوده است پیش از [illegible] الله میگسار

مقصد و مقصود از می چیست حب مرتضی — آنکه آمد هل اتی در شأن او از کردگار

وصف قدرش را اگر من خواهم گفتن [illegible] — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از بنان او [illegible] — قوت بازوی او [illegible] که هر چه آرد بکار

گر [illegible] عزم خلاقی کند — خلق سازد عالم و آدم ز هر اندک هزار

گر که جبریل خیالش بال بگشاید ز هم — جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار

پرتو لطف جمالش شد دلیل جبرئیل — ورنه کی کردی خدا او را امین رازدار

قابض الارواح [illegible] عزرائیل را — جان ستانی را گرفت از قبضهٔ او مستعار

گر به میکائیل دستش قاسم الارزاق شد — هست میکائیل چرا در خوان احسانش ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش [illegible] صور هم — کفر از رعد و ایمان یابد از وی انتشار

آدم علمش تجلی گر کند ابلیس را / سجده بر خاک آورد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر بسازد کشتی از مهر نجات / جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او / در قرین قرب حق هستند از قرب جوار

آدم اند و خاک کویش شد قرین قرب حق / آدمی را آدمیت اینچنین آرد بکار

گر خلیل الله تسلیمش ز سر پا نهد / دوزخ ار باشد گلستان و ار سرها لاله زار

یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب / صد هزاران یوسفش آید بنده وار

با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست / چون سخن با هم سخن دارند فرقی اشعار

آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علی است / منکر این باور ندارد این سخن باور مدار

نسبتش با آدم و عیسی مر نعتش شد عقل و گفت / هست عیسی را شفای او مریض عشق دار

احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال / نازکست از بس سخن باید نمودن اختصار

عشق می باید که تا یابد رموز عشق را / ای وفائی عقل را بنه بگو از عشق یار

از برای مصرع اعدای او باید ز نو / یک دو مصرع آورم چون ذوالفقارش آبدار

چون در آید حیدر کرار اندر کارزار / آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف وارد باصلابت رزم / بر سبیل قهر چون شمشیر سازد قرار

بلکه آنسوتر گریزد از نهیب صد سال راه / زانکه میداند عدو را قدرتش باشد اختیار

هاتف غیبی چو بخشش کرد پیدا از عطا / سکه‌اش زد بر این عالم قطار لافتا

ای که مهرت دوستانرا از حیات آب / ای که قهرت دشمنانرا آتش سوزان نار

جان فدای لعل جانبخشت که گفتی خضر را / بر سر هر مؤمن و کافر بود وقت احتضار

شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ / زانتظار دیدنت ما منتظر ایابت رسیده دار

در جهان و در ممات و برزخ و حشر و صراط / هر کجا باشد به دیدار تو ام امیدوار

تا همی دانند از ماه رجب از ابات / تا همی گویند الحمد از پی پیمان ایاد

باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان / باغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

ایضاً در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم ... ما را بروی باده بپیمانه زدم بدم

زان باده که در خم وحدت بود مدام ... بر جان زند شرار و ز خاطر برد الم

بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد ... جعد از نورسته های شوری زیاد و کم

ضحاک اگر خورد چه انوشیروان شود ... غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بولهب بیابد این باده پی نبرد ... تبت یداش با یه بهم ساخت منهدم

این باده را ندانم دانی که نام چیست ... یا آنکه همچو زلف تو آشفته‌ام بهم

گر با خبر نه تو میسازمش بیان ... تا غنچهٔ لبت شود از شوق مبتسم

هشدار دل فدای لب باده نوش تو ... هشدار دل فدائی انزلف خم بخم

تعبیر ازان بنفس ولایت نموده اند ... جز این بنامهای دیگر خوانده اندهم

یعنی اگر نبودی این باده در میان ... بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو ... ازان می مغانه باواز زیر و بم

گر میکنی عنایت ازان باده میدهی ... پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی ... در حالت جان بخد جانان زنم قدم

گویم که ای وجود تو سرمایهٔ وجود ... ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات ... اینها همه بحکم تو گردیده منتظم

ای مایهٔ جلال که در پیش رفعتت ... پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم

از شرق طبع من زده سر مطلع دگر ... چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم

ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم ... همسر نبوده حدوث و وجود تو با قدم

نا برده پی بذات تو گفتند اینکه تو ... هستی خدا شدند بخدائی تو متهم

کی پی برند بر صفت ذات پاک تو ... غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم

بنهانده قدرت یزدان در آستین ... گر از عدم نمیزدی اندر جهان قدم

ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود ... هر ممکن از وجود تو موجود منعدم

چیزیکه نا سزا بتو تقدیر گفت لا ... امریکه هست حکم تو گوید قضا نعم

پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام　　کروبیان بذیل تو هستند معتصم

چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت　　دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم

گر خوانمت خدا نخدا مظهر خدا　　هستی نبی نه بلکه وصی هم و ابن عم

اینسیر کرده کار که در عهد عدل تو　　باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم

در پشت گاو زیر ثری از خون کشتگان　　چیزی دیگر نبود بجز شاخهٔ بقم

زانرو شده است هیئت تیغت بشکل لا　　تا نفی شرك سازد با پیکر دودم

کاوس کی بجز که تو کهترین غلام　　جمشید جم بد که تو کمترین خدم

دست من است عروهٔ حب تو یا علی　　روزی که عروه‌ها همه گردند منفصم

شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو　　چیزی دیگر از آنکه توئی سابغ النعم

مأوای دوستان تو در روضة النعیم　　مثوی دشمنان تو فی النار والظلم

اینسیر کرده کار بدین شوکت و جلال　　بودی کجا که رفت بر اولادت این ستم

آتش زدند یکسره بر خیمه‌هایشان　　مرعی نداشت هیچکسی حرمت حرم

بردند معجر از سر زینب مگو نبود　　ناموس حق ز عترت ایشاه ذوالکرم

آن دختران که عترت پاك پیمبرند　　با اشتر برهنه ببین با هزار غم

دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق　　میکن بیان خبرش ایشاه منهدم

در مدح و منقبت ساقی کوثر علیه السلام

سقاك الله ای ساقی بیك محضر　　بده می چه زان می روح پرور

چه می زان می کاورد نور در دل　　چه می زان می کافکند شور در سر

ازان می که سلمان ازان شد مسلمان　　ازان می که ایمان ازان یافت بوذر

بکن بیخود و مستم انسان که هرگز　　نکردم خبر از آشوب محشر

نماند مرا هیچ امید و بیمی　　که جای بهشتم بود یا در آذر

بیفشای چندان تو بر یاد مستان　　ازان آب سوزان و زان آتش تر

کز آن آب سوزان بشویم عصیانا　　وزان آتش تر بسوزم کیفر

لبالب بکن ساغر هستیم را
ازان می که آرد بدل مهر حیدر

علی ولی منبع فیض یزدان
ولی خدا صهر پاک پیمبر

علی راکب دلدل برق جولان
علی صاحب ذوالفقار دو پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد
علی آنکه لاسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حق سبحان
علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر
بود گرچه مشتق ولی هست مصدر

برآزندهٔ خلعت انّمائی
امام بحق زیب محراب و منبر

برون ید اللهی از شیر یزدان
چنان کند در را ز بازوی خیبر

که گر دست خود سوی بالا فشاندی
نشاندی درین حصن فیروزه را در

الا ای امین خداوند اکبر
رسول خدا را وصیّ و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدّم
قدم با حدوث تو بوده‌ست همسر

صفات الهی همه در تو مدغم
جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علّت غائی آفرینش
بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاک تو از ما سوی الله
عرض ما سوی الله و ذات تو جوهر

بدریای علم خدا ناخدائی
بهر چرخ افلاک هستی تو لنگر

توئی باب بواب علم لدنّی
نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بگیتی
نباشد مصوّر نگردد مقدّر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم
بدست تو شد خاک آدم مخمّر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین
وزان بیدقی کفر آمد نگون سر

ز جوی تو یکشمه هر هشت جنّت
بوصف تو آیات این چار دفتر

ز جود تو یکقطره هر هفت دریا
ز قهر تو یکذره این هفت اختر

نه افلاک سرگشته بر گرد کویت
بگردند مانند گوی مدوّر

[illegible]
[illegible]

که از قصر جاه تو سنگی بغلطد ‌ ‌ زحل را پس از قرنها بشکند سر

بعشق و تولای تو کوه و دریا ‌ ‌ یکی پای در گل یکی شور بر سر

وفائی سلک آستان تو خواهد ‌ ‌ که در آستان تو باشد نه رشوت

در آن آستانی که جبریل خادم ‌ ‌ در آن آستانی که میکال چاکر

اسیراً کبیراً علیماً خبیراً ‌ ‌ بهر چیز هستی تو دانا و رهبر

توئی غالب کل غالب چرا شد ‌ ‌ حسین تو مغلوب قوم ستمگر

خبر داری ای شاه از نور عینت ‌ ‌ حسین الشهید بخون غرقه پیکر

که لب تشنه کشتند او را بجائی ‌ ‌ نه خواهر بسر بود او را نه مادر

ولی خواهری داشت در چنگ عدوان ‌ ‌ اسیر و پریشان گرفتار و مضطر

ز بیچاره گی شد ز خیل مخالف ‌ ‌ نه او را کسی شد معین و نه یاور

پس از قتل سلطان دین شمر بیدین ‌ ‌ چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر

زد آتش خیام حرم را و افکند ‌ ‌ زنان اندر آزار و طفلان در آذر

کشید از سراپرده بیرون زنانی ‌ ‌ که بودند ناموس پاک پیمبر

ایضاً منقبت امیر مومنان پیشوای اهل ایمان

باز آمد عشق یار آهسته جوید حلقه در ‌ ‌ تا در پیش رکشود و برگرفتم تنگ در بر

با وجود آشنائی خویش را بیگانه کردم ‌ ‌ گفتمش کم کرده رای به رهائی تو رهبر

گفت در آگه نکردی ستم تو خو کردی فراموش ‌ ‌ عهد پیشین را وکردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا ‌ ‌ عجزها و لابه کردم مینکرد او هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع ‌ ‌ هرچه افزون تر ز من میشد شدی تو فزون تر

هرچه گفتم من مرید عشقم از اهل ستم ‌ ‌ گفت نی دانم هستی وفائی از اهل شور و شر

گفتمش پیر خریم عشق را باید جوانی ‌ ‌ گفت می دم نشاط نو جوانیم از سر

هرچه کردم عجز و زاری التماس بیقراری ‌ ‌ کاین حریف ناتوان را نیز ما بگذار بگذر

گفت بگذر زین سخنها بگذر از این مکر و فنها ‌ ‌ تا بگیری زین ما و منها میکنی جا در امکندر

گفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را ‌ ‌ ‌ گفت این در هیچ قبول و ندارد شرط دیگر

عرصه بر من تنگ شد ای والله این چنین بود ‌ ‌ ‌ او بنشان شیر غران من چه مور لنگ لاغر

تا اختر ملک وجود شاه دیرانه هست بوده ‌ ‌ ‌ بر فلک افراخت و دیروزم افروخت آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی ‌ ‌ ‌ کرده جانم را مصفا شاهد قلبم را منور

گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا ‌ ‌ ‌ ای تو از هر چیز احلا وی تو از هر چیز برتر

گر چه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو ‌ ‌ ‌ عیشها یکجا مهیا کامها یکسر میسر

آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل ‌ ‌ ‌ از تو آسان هر چه مشکل وز تو زیبا هر چه منکر

از تو رنگین چهره گل وز تو شیدا جان بلبل ‌ ‌ ‌ وز تو مشکین جعد سنبل وز تو رنگین زلف عنبر

پرتو اندازی الا ای عشق گر بر شوره زاری ‌ ‌ ‌ بر دمد ز آن شوره زار تا ابد نسرین و نستر

قرب بیست سال است باشد بی تو ام ای عشق جانا ‌ ‌ ‌ ساغر دل خالی و چشمم لب خشکیده و تر

مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری ‌ ‌ ‌ داد کی الفت اندر این پیری میان ما و دلبر

دلبری دلدار و دلجو آن مه اللیل گیسو ‌ ‌ ‌ هل اتی خو والضحی رو مظهر یادار داور

مظهرش گفتم ازان رو تا که از خود نمی گیر بو ‌ ‌ ‌ کش توان گفت انه هو یا همانا معنی دیگر

آهن اندر آتش از نیست اما هست آتش ‌ ‌ ‌ امتحان از دست بر زن گر نمیداریش باور

او ز علم او ست عالم او ز فعل او ست فاعل ‌ ‌ ‌ او ست امر او ست مر او ست صادر او ست مصدر

صد هزاران عالم ار دستش رود در قید تسخیرا ‌ ‌ ‌ تا ز نو ایجاد کرده اند اگر باشد مقدر

بر زمان حکمش روان تا گر خواهد نماید ‌ ‌ ‌ خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمه اجلال او چون برزند قنبر به جائی ‌ ‌ ‌ عرش اعظم را محدب میشود آنجا مقعر

ایه تطهیر آمد از پی پیرایه او را ‌ ‌ ‌ ورنه بوده است از اول طاهر و طهر و مطهر

ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان ‌ ‌ ‌ شیر شمشیر خدا میر هدی ضرغام حیدر

منکر تفسیر سقاهم ربهم یارب ندانم ‌ ‌ ‌ لیک میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر

انکه اندر لیل ظلمانی الکیع سجاد و بکاء ‌ ‌ ‌ وانکه اندر روز هیجا صف شکن وز صفدر

در صبا حرب کشتی گر ز تاب تیغ آبدارش ‌ ‌ ‌ در ضرب کیب بجان افتاد ز جبریل شه پر

برگ

کی حصین میکشت حصن دین محکم با ایمان
ان در سنگین نمیکندی اگر از حصن خیبر

اینچنان بر کند از قهر شرک کو میخواستی او
می نشاندی بر سر دروازهٔ ملک عدم

کز عدم ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی
تا نیاید هرگز از ان دیده یکنفر کافر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقارش
از احد آمد بشان انّا احد چون شد مظفر

تا شود هر بار با حزبش بجنگ بدر و احزاب
آسمان پوشیده زانجم جوشن و از مهر مغفر

تیغ لا اشکالش بنفی کفر و در اثبات ایمان
کرد در عالم بلند آوازهٔ الله اکبر

عمرو عنتر کشتن او را نیست مدح یا ثنائی
آنکه می باشد بامر شه هست بر عمرو و عنتر

از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز شد
تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از کل آدم کل بر پیشش گر منظور بودی
تیرهٔ خاکی را ملایک سجده کی کردندی دیگر

ساحل از بحر جوشش گر نبودی کوه جودی
تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودی اندر

نو آذر گر سر کرم از ولای او نبودی
کی شدی بردا سلاما آذر بر پور آذر

گر نمیفرمود که اقبل لا تخف بر پور عمران
تا ابد میبود ولی مدبرا از بیم اژدر

پور مریم گر نبودی مرده را خود زنده از دم
هست از ان دم کشش میکرد ایلیا ای حبیبا مادر

بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر
گر نبودی او نبودی هیچیک ز ایشان پیمبر

از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است
کش نبی گفت انّ والد کردید میوا [illegible]

کشتی هستی بدریای عدم تا بود کشتی
هستی او کرد این دریا تمام کند لنگر

گوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت
کز عدم بودیت شدش ملک زبون مسخر

چون نمی میتوان مدح و ثنا گر دانتهی را
کش خدا مداح و قرآن مدح دار تشبیه

یا امیرالمؤمنین یا ذالکرم یا شاه مردان
ای بهر درد تو درمان و بهر شر تو شافی

صد هزاران غم بقلبم سکون کردید مدغم
صد هزار آذر بجان بیقرارم گشته مضمر

درد آذرها نهانی غمها بدل یکسر نهان
نیست هرگز چاره انها از این در غیر شه

ز دو در هرگز نگرداند شقاوت با سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم [illegible]

این شقاوتها مبدل با سعادت کن بزودی
تو احد حق زهرا حجت شبیر و شبر

هر بلایم بو سر آید یکسر از لا و بلا شد — کیرم اینجا بکذرد چون بکذرد فردای محشر

یا علی این یک غم باشد ز غمها نهانی — هیچیک زانها نباشد بر تو پنهان و مستتر

دارم امید تمنا از تو در دنیا و عقبی — لطف و احسان جود و اعطای بیاری مکرر

در منقبت شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا

دختر طبعم از سخن رشته بکوهر آورد — بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از این قبیل که هست همواره تا ابد — مادر روزگار ایکاش که دختر آورد

او بود از کجا و کی مادر دهر اینچنین — فاطمه که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خداش برگزیده از همهٔ زنان دهر — جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد

حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن — لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد

چونکه بجد و تش ملک فخر کنند باید — بوالبشر از نتاج سلمان و اباذر آورد

پایهٔ قدر و جاهش خواست که چو کند بیان — حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد

ذوق و فای از نواش بو جلا و تا اینچنین — کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجمن اشک عزاش باید ی — اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد

آه از آن دمی که او روز محشر آورد — جامهٔ نور دیدهٔ خویش ز خون تر آورد

لرزه بپیکرش که بار عشه بجسم انبیا — او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد

نالهٔ یا حسین از او سر زند آنچنان کز آن — گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد

مادر اکبرش ز پی مویه کنان بسان نی — ناله و وای یا بنی در صف محشر آورد

روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر — چون ز جفا بریده قامت اکبر آورد

رشتهٔ جان انس و جان بگسلد از نوا که آن — کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

شافع عرصهٔ جزا او فتدش بکف لوا — بیدق و از کون چه عباس دلاور آورد

نا یابد اگر شفاعت آن روز بجو بهای او — کیست که ایمنی روان در خطر آنسر آورد

هست فائیش امید آنکه بروز رستخیز — از اثر شفاعتش چهرهٔ منور آورد

مرا طبع اگر نارسا یا رسا / نباشد کمتر از حدیث کسا

گذشتن مرا از حدیثی چنین / نشاید وگر باشد از رای دین

ز روح القدس جویم اول مدد / که جان را رشد باید از وی رسد

پس آنگه کنم عشق را پیش رو / نهم عقل را رهبر او گرو

که گر عشق نبود دلیل و هم / نشاید که پای اندرین ره نهم

کنم رشتهٔ نظم را تاب دار / بر او برکشم لؤلؤ آبدار

وفائی دمی قصه آغاز کن / بآل عبا خویش دمساز کن

وفائی وفاداری از سر بگیر / ز آل عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه / که چون خواهمش گویمش با همه

بگفتا که یک روزی از روزها / پدر شد مرا وارد اندر سرا

بفرمود کای دخت دلبند من / مرا ضعف و سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی ترا / مباد او بادا پناهت خدا

بفرمود کای دختر با وفا / بیاور مرا آن یمانی کسا

یمانی کسا را بیار این زمان / بپوشان مرا زیر آن طیلسان

که سری نهان در پس پرده هست / که بی پرده زین پرده آید بدست

خدا خواهد از پرده سازد عیان / خدائی خود بزمین و برهان

بجو خواهد او عشق بازی کند / بملک و ملک سرفرازی کند

نظر کردمش چون بپوشیدمش / رخی چه درخشنده مه دیدمش

چنان رویش از نور رخشنده بود / که بدر درخشنده اش بنده بود

برای مثل گفته شد ماه بدر / وگرنه مه بدر را چیست قدر

بماهی بود یکشب او را کمال / بود آنهم از عکس روی بلال

پس آنگه حسن نور او در رسید / سلامی بداد و جوابی شنید

بگفتا که بوئی مرا در مشام / کز آن بو چو بوی [illegible] الانام

بگفتم که ای میوهٔ جان من | نکو مردهٔ بوی جانان من
بود جدّ پاکت بزیر کسا | بخواب خود آسوده باشد بسا
پس آنکه حسن همچو روح روان | روان شد بسوی سرور انس و جان
بگفتا ز من بر تو ای جد سلام | بود تا کنم در برت من مقام
بگفتش برأفت رسول مجید | بیا ای مرا مایهٔ هر امید
نشد اندکی کاندر آمد ز در | حسینم روان همچو قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام | که آید مرا بوی جدّ بر مشام
مگر جدّ پاکم رسول خدا | ز مهر اندرین جا نموده است جا
بگفتم ترا جدّ رسول امین | بزیر کسا با حسن هر دو بین
پس آنکه بسوی کسا رفت شاد | بجدّ مکرّم سلامی بداد
بگفت ای که ایزد ترا برگزید | ز بود تو آورده عالم پدید
بود تا که آیم به پیش تو باز | ز قربت شوم تا ابد سرفراز
بگفتش تو من من تو بی ما و من | چه جان اندر آمد مرا در بدن
بیا ای مرا مایهٔ افتخار | بتو تا قیامت من امیدوار
تو خود مایهٔ افتخار منی | بهر دو سرا اعتبار منی
توئی مظهر و مظهر عشق حق | بکار تو کس را نباشد سبق
بیا ای شهیدی که اندر جزا | جزائی نباشد ترا جز خدا
نبی با حسین بود اندر سخن | که ناگه در آمد ز در بوالحسن
بدخت پیمبر بداد او سلام | بگفتا که بوئی رسد بر مشام
که آن بو بود بوی ابن عم | ز دل می زداید هزاران غم
مگر ابن عم سر انجا شده | که با آن سرا حظ پیراسته
بگفتم بلی آنکه دلبسته تواست | بزیر کسا با دو فرزند تواست
بسوی کسان شه لافتی | نظر کرد دید او بچشم خدا

بعین خدا دید عین خدا　　تجلّی نموده است اندر سرا
بچشم خدا دید نور ازل　　تجلّی نموده است در هر محل
چه روی خود اندر سمرات دید　　خدا را حقیقت در آیات دید
بگفتا سلام ای رسول امین　　زمن یعنی از مالک یوم دین
سلام تحیات بیرون ز حدّ　　زمن بر تو یعنی ز حق محمد
پیمبر جواب سلامش بداد　　چو از نش آغوش جا بر گشاد
چه با عقل کل عشق کل شد قرین　　نمود آفرین عقل عشق آفرین
پس آن عقل کل مایهٔ هر وجود　　سخن با علی از علی میسرود
که ای آنکه بر سر توئی تاج من　　تو مقصود من از دو معراج من
دو معراج بودم ز جان آفرین　　یکی در سما دیگری در زمین
یکی در سما با دو صد واهمه　　یکی در زمین خانهٔ فاطمه
یکی در شب دیگری روز بود　　که آن روز و شب هر دو فیروز بود
ولی شب کجا میرسد پای روز　　که شب تیره و روز شد دلفروز
مرا مادر ای ایت رکی تو است　　که قوسین من جفت ابروی تو است
نظر کرد سوی کسا فاطمه　　بزیر کسا دید یاران همه
سوی کسا شاد و خورسند رفت　　سوی شوی و باب و دو فرزند رفت
بگفتا سلام و رسیدش جواب　　گرفت اذن و پیش خسمش و باب
بزیر کسا رفت چون فاطمه　　فتادند و افلاکیان همهمه
زبانوی حق چون عدد شد تمام　　خدا را خدا شد اندر بکام
عدد زو کش حسن جانان بود　　کسا و کش ان عدد زان بود
خدا این تکمیل خود کسا　　کسی را چه غم ... خدا
خدا خود منزه بود از عدد　　ولی این عدد واحد ...
خدا را که بود جای ... مکان　　نهان بود ... ...

خدا گر منزه نبودی ز جای — همی گفتی شد بزیر کسا
پس آمد ندائی بصوت علی — بصوت علی بود و صوت جلی
ندانم من آیا ز تحت کسا — برآمد ندا یا ز فوق سما
که ای ساکنان سموات من — بذات صفات و بآیات من
نکردم من این خلق نه آسمان — نه خلق زمین و نه خلق زمان
نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر — نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم — نه ایجاد هستی ز ملک عدم
مگر از پی حب این پنج تن — که هستند مطلوب محبوب من
پس آنگه امین خدا جبرئیل — بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند آیا بزیر کسا — که بر ما سوا اند میر و کیا
جواب آمد از صمد عز و شان — بجبریل کای جبرئیلا بدان
که زهراست با باب با شوی او — ابا هر دو فرزند دلجوی او
گر این پنج ماوا نبودند یار — نه شش بود نه هفت نه سه نه چار
نمی بود بود نه افلاک را — نه بود تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو — بخاطر خلیدش مر این آرزو
که یا رب چه گر این بی نوا — نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل و جود و کرم — دل پر ز اندوه شاد آورم
با عزاز و اجلال این پنج تن — که سازی مرا سادس انجمن
بفرمود شو پرده بر و سوی شان — ولی خود مرو سوی شان بی نشان
گر از ما نباشد نشانی ترا — نباشد ترا ره بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر — که تا سوی ایشان شوی راه بر
بیک سو بنه رای تن بی دلا — نشانی بر آیات تطهیر را
تو آیات تطهیر بهر نشان — بگیر و ببر چون رسیدی بخوان

به پاکان نشانی به پاکی پدر / به نیکان به نیکی سخن ساز سر
پس از ما رسان بر رسول انام / هزاران درود و هزاران سلام
که ما را خدائی بکام از شماست / ازل تا ابد بود و ام از شماست
ز خلق مه و مهر و عرش بلند / تو ما را غرض ای شه ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام / پیام خدا پس طلب کرد کام
شد از پی اذن بر خاک سود / زبونی و پستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کجا جبرئیل / به یک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
خدائی که هست در لامکان / عیان دید در زیر آن طیلسان
بنالید برخود ز شوق و شعف / چه از قرب حق یافت عز و شرف
پس آنکه خداوند این نه قباب / علی ولی لایق این خطاب
بپرسید از پادشاه رسل / که این انجمن را چه باشد نزول
بنزد خداوند این انجمن / چه قدر است ای پادشاه زمن
پس آنکه بگفت از رسول مجید / بحق کسی کاو مرا آفرید
بحقی که حقش مرا از ازل / بداد اصطفا تا ابد بی زلل
مرا داد بر ما سوی سروری / نبوت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو / شود رحمت حق در آنجا فرو
ستغفار گویان ملایک همه / بنزدی که دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن / که خود رستگارند یاران من
رسول خدا باز دیگر بگفت / در این سخن را دیگر باز سفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا / ز هو هست هر حاجت انجا روا
بنزدی که این بزم یاد آورند / دل پر ز اندوه شاد آورند
بنزدی کزین بزم آید سخن / نماند مراد نماند حزن
دگر باره گفت آن زبان خدا / که ما رستگاریم و یاران ما

بهر و سرا مژده از حق رسید | که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد آمدم سوزناک | ز کرب بلا و از آن جان پاک
بیاد آمدم قصهٔ جان گزا | ز سلطان دین خامس آل کسا
چه در کربلا شد بر او کار تنگ | ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
پی اتمام حجت از بهر قوم عنود | با تمام حجت زبان برگشود
که من خود یکی هستم از آن کسا | که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یکتن استم از آن پنج تن | که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسانم که فرمود حق | که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از آن خمسهٔ بی بدیل | که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
من آنم که پیغمبر پاک نژاد | مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت آن سرور خافقین | حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول | بپرسید از اصحاب خواص رسول
شنیدند و دیدند و بشناختند | بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین | بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را | مخاطب بر آیات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید | که مائیم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا چون گری | بآن شاه لب تشنه جیحون بری

در منقبت عصمت صغری جناب زینب خواتون

نمیدانم چه در سر خامهٔ عنبرفشان دارد | که خواهد شمه‌ای از سر پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همی خواهد سخن گوید | که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
بآهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را | بیکدم شوق خواهد بعالم رایگان دارد
[illegible] | چه خاتون آنکه [illegible] دارد
[illegible] | ز شمع [illegible] و مکان [illegible] دارد

بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری
درین بازار یوسف هم کلاف ریسمان دارد

نبوتشان پیغمبر ولایت در خور حیدر
نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد

تکلم گر کند شاهد که دیگر فاش میگفتی
لسان حیدر گویا که در طی لسان دارد

بتول اما عصمت حق آن عصمت مطلق که از رفعت
کمینه چاکر او پا بفرق فرقدان دارد

بود نه کرسی افلاک کمتر پایه قدرش
اگر گویم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد

ز شرم چهره او باشد که این مهر درخشان
[illegible] آسمان هر شب نهان دارد

نه بیند تا که عقرب بر تو از شاه [illegible]
فلک از قوس بهر کوبش تیر و کمان دارد

بجز آنکه نرگس [illegible] باز است و [illegible]
تو گوئی تا قیامت رخ برنگ زعفران دارد

نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان را
بچشم خویش از خط شعاع صد سنان دارد

نگویم من تو مریم کنیز درش زهرا
اگر راضی شود او مریمش منت بجان دارد

زنی با این همه شوکت ندیده دیده گردون
زنی با اینهمه سطوت بعالم کی نشان دارد

چرا با اینهمه جاه و جلال و عصمتش دنیا
[illegible] بازار دهر سود عیان دارد

خبر گفتا شنو شاهی پیغمبر از سر انه معنی
که هر کس [illegible] امتحان دارد

نداند یا ورا گویند دیده شود دیده مردم
که [illegible] خویش مخفی از نامحرمان دارد

اگر مستور [illegible] چو خورشید درخشند
نه [illegible] سایه هم نه سایبان دارد

تجلی کرده تا اظهار شوکت [illegible]
زبان قدرتش [illegible] سایبان دارد

ورا شغل بود زهرا طاهر حاضر و ناظر
و گر نه گفتی زینب چرا [illegible] دارد

حیا از روی زهرا [illegible] و نه میگفتم
که زینب سر [illegible] شامیان دارد

سخن آهسته تر باید که شاید بشنود زهرا
و گرنه سوز آتش صد خطر [illegible] دارد

صبا رو در نجف بگو تو با آن شیر یزدان
که زینب [illegible]

بگو از داغ [illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دارد

اگر خواهم ز غمهایش بنا یکداستان سازم
بهر یکداستان از غم هزاران داستان دارد

تو بهر شفاعت هر کسیرا حجتی بر کف
وفائی حجتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت آنحضرت نبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد
که اول بایدش سلمان شد آنگه مسلمان شد

نه هر سنگ از بدخشانست لعلش میتوان گفتن
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد

جمال یوسفی داری بحسن خود مشو غره
صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندی
بمکر و حیله و دستان نشاید پور دستان شد

نشاید حکیمش خواند هر کس لاف زد از حکمت
که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد

سر سودائی بیاد خود بر فکر دستاری
در اول فکر سر باید شد آنگاه سامان شد

مرا از وعده حور و قصور اغوا مکن واعظ
بهشت و حور و قصور من حریم وصل جانان شد

ولی ذوالمنن یعنی حسن آن خسرو خوبان
که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن بامکان شد

نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران
که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد

وجودش واجب و ممکن نماید عالم خلقت
ولی در صورت واجب این عالم نمایان شد

گهی میخوانمش ممکن گهی میدانمش واجب
نه ممکن هست نی واجب که هم اینست و هم آن شد

بصورت بود توحید بهیبت همچو پیغمبر
ولی حضرت او مدار دین و ایمان شد

ستایش کردش آدم تا که آدم شد در این عالم
هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد

چو نامش در رضا بنمود پروانه آذر را
نه بس ایمن از آذر بر او آذر گلستان شد

چو با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را
و از طور سینا ایش هر تنا ثنا خوان شد

همین صوت حسن بودش که گر پیدا ز شجر شد
همین نور حسن بودش که از طور تابان شد

تو ذات پاکش بازم از نو مطلع دیگر
ز شرق طبع من اختر تابنده رخشان شد

شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد
ثنا الاستادش حضرت جبریل دربان شد

وجودش در تجلی از عدم باشد سر اقدام
حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد

نه هر کس لیاقت کی توانم مدح انشا کی
که مداحش خدا و کتبه مدحش قرآن شد

چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش
ببین کاهل جهان او را به تحقیرت فرمان شد

مگر انصار یاری داشت آن مظلوم بی یاور
که هر جور و جفائی شد بر او زانصار یاران شد

زنا چاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر
چه یک انسان بنوشش یا ورا آخر کار شریسا شد

مگو بیعت که از شمشیر هر دو سخت تر بودش
چه او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد

مگو بیداب کز آتش بسی سوزنده تر بودش
همان آبی که زان مرغ دلش در سینه بریان شد

دو سبط مصطفی دادند جان از آب بی آبی
ز بی آبی حسین اما حسن از آب بیجان شد

حسین پیش از شهادت کو نشان تیر شد اما
حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیر باران شد

حسین را کو علی اکبر شد از دست خسان کشته
حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد

در مدح حضرت سید الشهداء علیه السلام

بهار است و کند جا هر کسی بر طرف صحرائی
نوای بلبل اکثر در افکن شور و غوغائی

کبوتر وار هو کن بر آر از سینه هیهائی
و یا کوکو چه قمری زن بیاد سرو بالائی

بکن این شور و غوغا را بلا در عهد برنائی
و گرنه چون خزان عمر شد از عهد برنائی

فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل
که دارد با دو صد غلغل بر وصل گل تمنائی

همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل
چرا انجمن نمیباشی در این مزرع بدانائی

همه مانند بی باران نروید در چمن زینها
تو تا کی از سحاب دیده کان اشکی نیارائی

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت
تو خود بی پا تو گشتی در غل شکایت از که بنمائی

رها کن این تن خاکی که اصل تو است افلاکی
توئی مصداق کرمنا که تو پاک و پایائی

تو دانی انا الله میرسد از خود بخود هر دم
برای روشنائی در شب تار ار بود نائی

در این دار از خودپرستی وارهی ابدا
تو چون عیسی که دم بگذری عرش پیمائی

تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی
مترس ای دل بدین احمد نترسیش ز رسوائی

فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله
ولی ایمن [illegible] تو تا مغرور دنیائی

تو را [illegible] که تو شیدا ز ولا
بگیر از هو ابکیر ز که نوشی جام صهبائی

چه جای چه صهبا چه [illegible]
تو نشنیدی مگر نامی که میگویند مینائی

می صاف محبت کوش یاران میکشان انوا
همه از بادهٔ حب حسینی تا ابد سرخوش
ز هفتاد و دو خم روز دیدم این بادهٔ گلگون
همه فانی ولی باقی چه بر تو کل به پیش کل
پی حب حسین تو انچه دیدند آن فنا کیشان
من از عشق تولای نبی بر تو بدانستم
همه پیغمبران یکسر نوشیدند ازین ساغر
محمد عقل کل ختم رسل چون هر شه پیما باشد
نبی دانست که تا باده و انشا که با بیستی
مگر نشنیدگان یا غ نبی تا و پیغمبر
بگفتا جبرئیل اینها این منت بدو تیم
کجی بود و شرا و بود که بهنگام سحر حق
حسین عشق حسین ملت حسین بر حسین طاعت
الا انعم انطاق شعر بیست اکنون چه جو جز ما
تو آن کنز مخفی دران ابتدا خبر خوبها
چگونه هم نکوئیم تو انم تو خاتم
نشد اخبر بر عشقی اگر شد جهان او ان تو
تو هم مظهر تیم طالب ختم بجند تو هم ... ات
بنا شد در عالم جز خاک آستان تو
جهان که ابجد ... تو تا نکه ...
تو ... آن که ... تا
[illegible]
[illegible]

که در میخانهٔ توحید مخمور لب شیدائی
براه حق گذشته از سر هستی بیکتائی
چنان نوشید کز جوشش همه کشتند دریائی
همه چون سر سبز ند همچون لاله حمرائی
تولای حسین توحید محض امد بولائی
که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی
که هر یک را بود در سر بقید خویش سودائی
زشوق بادهٔ حب حسینی گشت اسرائی
که بود و شراب این سبو را میکشد انشر پیمائی
که جز سر عشق کشید چو گل رعنا بزیبائی
ز دوش خود بید و شم جو اثر گفت کالائی
کهی بر سینه از مهر نزول وحی بالائی
حسین منا هر چه دنیائی چه عقبائی
که طالع شد ز شرق طبع هر شعر چه شعرائی
تو ... معنا و بلا ... معنائی
تو نوح تو خلیل الله تو موسی تو عیسائی
بقرآن قصهٔ یحیی مثل باشد تو یحیائی
تو ... تو ... تو ... تو عذرائی
براه انبیا و اولیا ماوی و ملجائی
حسین ... خواننده باجنون و سودائی
... بازی که هر ... یکتائی
[illegible]
[illegible]

پیمبر جدّ پاکت رحمة للعالمین آمد — ولیکن مظهر رحمت تویی در دنیا و عقبائی

بود خاک در تو صد بار از آب بنده گوهر بهتر — بود آب فراتت مهر انور شیر زهرائی

ز دریا ائیل و فطرس با زیر پر سیم قد مقدار — که جز تو نیست فریادرس بهر سر و دائی

اگر اشک عزای تو نمی‌بود که می‌بود — سبو جنّت المأوی کجا و مأوائی

تویی آن گوهر یکتای دریای عبودیت — چنانکت می‌توان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی پیشه خوبان بعشقت می‌سپارد جان — چه باشد گر ز احسان نظر بر وی بفرمائی

مراحب تو بس باشد که در دنیا چه در عقبی — بر این کو چیز دیگر می‌فزائی اهل عطائی

شها اغماض تا کی یک نگاهی گوشه چشمی — وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهانها چو چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی — تو میدان و میدانی گره زین رشته بگشائی

بحق تشنگیهایت که از این تشنگی ما را — رهائی ده بر ابر رحمت حکم سقائی

جز این پس در دو دید رمان بجا داریم از آن — بیا گو چه جا چون تو دانائی تو بینائی

تو هم ای مهدی هادی مگو ما را ز کف دادی — خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که یا باید برون آئی — و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یک خانه بایست در اخری [illegible] ایشه — پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بود هر بیت و ابیتی عوض در آخرت دایم — ولی یک بیت وا باید عوض یابت دنیائی

در مدح حضرت سید الساجدین علی بن حسین

بهر جا یا که زد عشق خیمه اجلال — برای امن و سلامت دگر نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که روا ورد — بلا مقدمة الجیش او بود لا انزال

بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق — بلا فکند در آنجا ز هر طرف زلزال

هماره عشق و بلا را اگر جدا ز هم [illegible] نیست — بلا و عشق بهم تو امند در همه حال

همیشه جام محبت ز خم بود لبریز — مدام ساغر عشق از بلاست مالامال

بلا چه لشکر عشق شد ملک تشویش — هجوم لشکر غم کرد تا کند پامال

ز خویش بگذرد و بگذرد با جر هم عشق — اگر که کشته شود هست غایة الآمال

بخاطر آنچه رسد باشدش زوال ز پی
بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال

اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل
زمین او همه ادبارها شود اقبال

کسی که از شرف عشق سربلندی یافت
دو گیتی ار بدهندش برای اوست وبال

قبول عشق و بلا گر نمی‌نمود آدم
حیات تا بابد مانده بود در صلصال

بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند
نه چون محمّد و چون آل او محمّد کمال

گرفته‌اند آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب
ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال

بلا و عشق بدوران تمام در فرزند
نیافتند هر یکی بجز محمّد و آل

خصوص سیّد سجّاد مفخر امجاد
دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال

بیک علیل چنینها هزار و چار جهت شدند
بکربلا که نگنجد تصوّرش بخیال

بلا هر آنچه فزون گشت عشق افزون شد
رسید کار بجائی که درک اوست محال

منش خدای ندانم ولی روا باشد
ز حلم بحد ائیش کرد استدلال

که از صفات جلالش یکی بیان سازم
ز عرش و فرش برآید صدا جلّ جلال

هر آنچه هست بگیتی ز ملک تا ملکوت
بخوان نعمت او ریزه خوار عمّ نوال

منظم است ز وکار آسمان و زمین
مرتّب است ز روز و هفته و ز سال

زبان ناطقه لال است اگر چه تا بابد
بمدح او بسراید سخن چه درّ لآل

هوای مدحت او بود بر سرم امّا
قصور طبع مرا مانعش بر اوّل لال

غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم
فکند محنتش اندر وجود من زلزال

ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم
مدیح او همه اندوه و وصف اوست ملال

مثال ذره و خورشید قطره و دریاست
بلا و محنت او را نیم بهر چه مثال

بدشت کرب و بلا گویم از کدام غمش
غم عیال گرفتار یا غم اطفال

چگویم آه از آندم که خیل همچو سیل
روان شدند پی تاراجشان باستعجال

ز جور و کینه بپا نکرده‌اند آتش کین
بآشیانهٔ او طایران سوخته بال

ز تاب شعلهٔ آتش [illegible] شدند
چو مرغ سوخته پر [illegible]

شد

شد آن علیل چنان از هجوم غم آندم ❊ که هست خود ز بیانش زبان ناطقه لال

بلای کرب و بلا را کشید با همه درد ❊ که کوهها نتوان گشت زیر او حمّال

ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد بر او ❊ بپای او غل و از پای دختران خلخال

بدیدهٔ ز غمش پیک عقل پی نبرد ❊ چو پایش از بله داراست پای وهم و خیال

قدی که ز والفامر فاستقم شد راست ❊ شد از تطاول نادانستان بی چو دال

ز جور دشمن غدّار و از تجلّی دوست ❊ رخش چو بدر درخشنده قامتش چو هلال

شها منم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر ❊ بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال

ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست ❊ که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال

چو نام من ز وفا نام من نهاد بگفت ❊ وفائی است ستایشگر محمّد و آل

کنم بمهر و وفا چون سرشت دست قضا ❊ قد و بنا صیهٔ من نوشت حسن مآل

اگر ز زیور الفاظ شعر من عاریست ❊ چو ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیه السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند ❊ هر دو عالم را سر یک موی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند ❊ نی پی سر در ره جانان نی ز جان پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی ❊ خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت ❊ باده اشک سرخ و ساغر دیده دل مینا کند

چون حدیث لعل جانان بشنود از تار و تار ❊ در مزاجش تار کار نشأ صهبا کند

آنچنان سازد ز خود خود را تهی در وصل دوست ❊ دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند ❊ ور عذار گلعذارش ناز بر عذرا کند

آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا ❊ خود نمی بیند بلا تا رو به بالا کند

از بلاها کی بپرهیزد که در راه طلب ❊ خنده جانان خار را گر خار در پا کند

عشق را نازم که چون میتازد اندر کشوری ❊ غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند

[illegible] ❊ [illegible]

شد پسند خواطرش تنهائی زندان ازان
تا دو تا خود را بر پیش ایزد یکتا کند

نیست در توحید استثنا بغیر ذات حق
جا فدای استثنی کو کار مستثنی کند

گر قضا گردد مقدر نیست بی فرمان او
در قضا باشد مصدق حکم او امضا کند

یک اشاره گر کند عالم شود یکسر عدم
عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند

بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد
بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

زاب او آتش نوح ابراهیم را بخشد نجات
آب را غیر او و آتش لاله حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او
ناظم دین است و دنیا عزم او انشا کند

یا ازین موسی چه موسی کو یک جلوهٔ
رخنها در جان موسی و دل سینا کند

میشکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را
از ظهور یک تجلی خرّ مغشیا کند

گر عصا را بر کف موسی نماید اژدها
گاه از هر دستش موسی ید بیضا کند

یک دمی شد همدمش تا یافت بند از دمش
ور نه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

زانسبب باب الحوائج شد لقب در اکرو
هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی کند

هر که شد از وی چو ابلیس از زمین در تحیر
خاک محرومی بسر در موقف فردا کند

مطلعی گر دید طالع باز از عرش خیال
جبرئیل خامه را چو کوکه تا انشا کند

همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند
گنج زندانرا فضای الذی اسری کند

قامت موزون او سروی بباغ فاستقم
تا ابد نشو و نما در سایه اش طوبی کند

هر کجا او در امکان آنجا است رشک لامکان
خود بخود اقدس بنشو بغداد را بطحا کند

هست اینم چه موسی آنکه هر کس موسی نیست
ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قرآن لقب یس نسب طٰه حسب
آنکه ظاهر از ولا اسرار ما اوحی کند

هل اتی خو والضحی رو و آیه واللیل مو
کشف حم حامیم او قصه از طه کند

شد بیا در شان او شانی دگر در شان او
نیست حکم تو خدا امر و او ابدا کند

قطب بیت الکعبه دین قبلهٔ اهل الیقین
طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند

چونکه [illegible]
با ابد او [illegible] آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد
ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولی کند

ظلم هرونی که فرعون شد از آن هم منفعل
شد بابن موسی که فرعون کی به موسی کند

بهر او سندی بن شاهک قتل آن مظلوم را
ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقی کند

هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است
خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند

دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او
خواست خاموش آن چراغ دودهٔ زهرا کند

دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ
نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند

کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان
کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند

باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما
کس نباید قصه از الله الا الله کند

آنکه مثوی دشمنانرا می دهد بئس القرار
آنکه مأوی دوستانرا جنة المأوی کند

در مدح و منقبت امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا ع

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی
ما ایم درد مند و سراسر دوا توئی

داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز
یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی

ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی
برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج
بر دردها طبیب بغمها دوا توئی

ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است
قلب وجود ما همه را کیمیا توئی

ای خاک طوس تربت این بس که از شرف
مهمان مان و مشهد پاک رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملایک بدرگهش
دایم برند سجده که مسجود ما توئی

شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام
گویندش ای بفدای تو چون مقتدا توئی

شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است
لیک این قدر بس است که دست خدا توئی

آید کرا بکار که چون جد تا جدار
در عقدهای مشکله مشکل گشا توئی

ای کشتی نجات ندانم ترا صفات
دایم به بحر علم خدا ناخدا توئی

جبریل طبع با نزهت عرش خیال من
آورده مطلعی که از آن مدعا توئی

ای آنکه در طریق هدی رهنما توئی
بر جن و انس رهبر و مهدا توئی

گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا
چندان نموده در تو تجلی که ها توئی

هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا
آئینهٔ جلال و جمال خدا توئی

ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی
مصدوقهٔ کریمهٔ قل انما توئی

توام بود حدوث وجود تو با قدم
بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی

محکوم حکمت آمد حکم قدر مدام
کی بی رضای تو است قضا چون رضا توئی

وافی بعهد خالق و کافی بامر حق
قول الست قائل قالوا بلی توئی

مشکوة نور ارض سما از زجاجهٔ
مصباح روشن شجر لا ولا توئی

هم سبط مصطفائی و هم شبل مرتضی
هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی

بر دو یمین آل عبا ثالثی بنام
خامس ز بعد خامس آل عبا توئی

فریادرس بهر غم و کافی بهر الم
حصن حصین عالم و کهف الوری توئی

والشمس آیتی بود از روی انورت
تو صبحی از انکه ترجمهٔ والضحی توئی

بنو عجب بشان تو تنزیل هل اتی
قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی

بحر کرم محیط هم قائد امم
عین عطا و منبع جود و سخا توئی

شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطیر
وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی

باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی
مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی

فخرم همین بس است که در نشأتین مرا
مولی توئی امام توئی پیشوا توئی

لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو
حقا که در طریق هدی رهنما توئی

خواهد دو چیز از تو بدنیا و آخرت
بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی

نعمت بدو ابر و شفاعت در آن سرا
چون منعم و شافع روز جزا توئی

پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد
هوادار دوستان تو در گنج تا توئی

این میکشد هوا که بصد رنج و صد بلا
در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی

هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو
با آنکه غریب و بیکس بی اقربا توئی

[illegible] اندر [illegible] وقت احتضار
در غربت اوفتاده به رنج و بلا توئی

سوزم برای بیکست یا غریبیت　　یا بی طبیعت که بغم مبتلا توئی

در مدح و منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

جمال ان پری چون پرده تا از پرده پیدا شد　　مرا راز نهان از پرده بیجا آشکارا شد

بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد　　شدم تا با خبر یکسر دل و دینم بیغما شد

ز آشوب سر زلفش بر من تنها پریشانم　　که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد

ز جان بلبل شیدا بر آمد ناله و غوغا　　چو از هم غنچهٔ خندان ان کلهٔ تو وا شد

تجلی کرد حسن او بهر وجهی بیک طوری　　کهی در هیکل مجنون کهی در زلف لیلا شد

ظهور از طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد　　کهی در شکل سلمی امد که طرز سلما نشد

خمار نشأهٔ مینا بعشق بادهٔ وحدت　　کهی ساقی کهی ساغر کهی گاه مینا شد

عجب شوری ز تنبک شکرت افتاده در عالم　　که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد

دلم بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند　　ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد

بیا بر ساحل چشم ببین بر مردم آبی　　کرفت بر اهل دریا یکنظر محل تماشا شد

مرا اول عهدها بستی که با من مهربان باشی　　چه شد کان عهدها بشکسته یکسر چون دل ما شد

مرا ترک تمنا هست ای شه خوبان　　بدانم گر تمنای تو بهر ترک تمنا شد

هنیئاً دولت ز فیض نشأهٔ عشقت مرا کافی　　که بیتی چند مدح و ثنایت بیخود انشا شد

تو بی نائی منم نی بیش از این دیگر نمیدانم　　همی دانم برون از نای من اینگونه آوا شد

شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد　　جمال ایزدی از نور رویش هویدا شد

به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را　　چو آنش جلوه گر شد در جهان حل معما شد

صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر　　کهی شد مظهر الاسماء گاهی عین اسما شد

در اول صفحهٔ امکان چه صادر گشت الفاظش　　کتاب نسخهٔ هستی ز کلک او محشا شد

امام هشتمین قبلهٔ هفتم که نه گردون　　چه صحن روضه‌اش از ثابت و سیاره زیبا شد

امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید　　امیر خطهٔ توحید شرط لا و الا شد

حدوث و قدم یا قدم هم کهی صادر کهی مصدر　　طفیلش ماسوا یکسر گواه هر اولا شد

رضای او رضای حق رخ افعال حق مشتق / وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد

بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری / بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد

بهر در بست و درها از او هر مشکلی آسان / خراسان شد خراسان از اینکه او را جا و ماوا شد

امامان ضامن خرم از جرمش امین / بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد

ندانم کیستا و یا چیست لیکن اینقدر دانم / که رستش ست حق پایه اش از هر چه بالا شد

بنی قدرتش تا شد مخمّر آدم آدم شد / ز فیض علّم الاسماء مکرّم گشت و والا شد

گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتیش پشتی / گهی شد ساحل جودی نجات نوح دریا شد

لباس خلّت آراست چو در بر خلیل الله / سراسر نار نمرودی بر او بردا و سلاما شد

همی گرد موسی تا که بیند روی یزدان را / ز نور روی او یک ذرّه بر طور آشکارا شد

نمی دانم چه شد زانجه امّا آنقدر دانم / تجلّی للجبل واندک سینا خرّ موسی شد

بچاک جامهٔ مریم دمید از روی رأفت دم / که بی جفت اندرین عالم تولد زان مسیحا شد

ز فیض سایهٔ سرو قد از دوحهٔ احمد / چمان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد

مگر حکم ابوّت دار لطفش ابر نیسان را / که طفل قطره در بطن صدف لولوی لالا شد

امین حضرت عزت معین مذهب ملت / قسیم دوزخ و جنت نظام دین دنیا شد

بقدرت معجزه آورده نه مخفی نه در پرده / بشیر پرده می کرده که خصم جان اعدا شد

بخلّاقی و رزّاقی و غفّاری و قهّاری / بحول قوة بارک بهر چیزی توانا شد

ز درگاه رضا کس نا رضا هرگز نمی گردد / که کویش قبلهٔ حاجات اهل ارض و سما شد

وفا می کرد الله دل هزاران عقدهٔ مشکل / نگردد کور اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد

عدو و بادشه کرهش و چه کوی اندر خم چوگان / محبت تا که سر کرده ام از تولا و تبرا شد

دلم سوزد بحال تشنه مظلوم بی یاور / که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد

ز جو کینهٔ مامون دلش لبریز شد از خون / بطشت از حلق او ریزش همه احشا و امعا شد

ملایک سر بسر گریند مشغول عزاداری / خدا جنّت عزا بهر رضا و عرش اعلا شد

خداوندا جهان گشته ندا امّا ازین عجب دارم / که زین فلاک و بر انشد نه عالم زیر و بالا شد

از نجف اشرف این قصیده مانند عریضه بخدمت امام ثامن عرض شد

ای صبا سوی خراسان از نجف نیکو گذار / بر زمین بر خاک آنسامان ز عجز و انکسار
پس برو در خاک مقدس سجده کن با صد نیاز / بر جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار
نزد آن سلطان خوبان از وفای عرضه کن / هم تحیت هم سلام اما هزاران در هزار
بعد تبلیغ تحیات و سلام آنگه بگو / ای که عشقت برد از جان و دلم صبر و قرار
جز محبت چیست تقصیر و گناهم کاینچنین / در بلای غم خود دل را بدهی جای عقار
برگ جانم زند باد بهاری نیشتر / میخلد بر چشم از نظاره گل نوک خار
من نشانیدم نهال دوستی غافل از این / کان نهال آخر جفا و جور می آرد ببار
از تغافلهای لیلی میرود مجنون ز دست / دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار
آنچه بر من رفته از دوری حکایت گو کنم / ز آتش دل وقت بر گنبد کند گردون شرار
تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف / کشته ام آماج پیکان قد لیل و نهار
من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم / می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار
آنچه من دیدم کجا یعقوب کی ایوب دید / ای تو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر / کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار
کشف ضر بنمود از ایوب و یعقوب از وفا / چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار
گر دلم را بعالم سر بسر قسمت کنند / یکدل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگ تر / رشته امید را بربسته ام بر زلف یار
صرف عمر خویش بنمودم بعشق دوستی / وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون / سجده میکردی مرا بود در نظم شاهوار
در نظم آبدارم در همه ایران زمین / رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار
از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام / شط و نهر و دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین / حیف باشد تشنه تو میرم در قفار
این نه آئین وفاداری نه شرط دوستیست / جای خدمتها دریغا باشم از این سو کنار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن   از وفای یار نالم یا جفای روزگار
جفت یار شاهی با ما باشد رضا ما نا رضا   تا رضا شد از رضا ایشان و ستی تنگست عار
دارم امید آنکه نپسندی بمن این عار و ننگ   چشم دارم آنکه بگشائی گره زین بسته کار
یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن   چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار
از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه   بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار
چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا   در شمار دوستان خویش در روز شمار
زود فرما از سر کویت مرا تا آنکه من   بعض واجب را ادا سازم بتکرار المزار
اینکه از خلق کریمت هشت جنت یکنیم   وینکه از قهر الیمت هفت دوزخ یکشرار
چون ندانم پایه قدر تو زان گویم که هست   عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
لا و الا هر خدا داند که شرط اعظمی   زانکه از ارکان توحیدی تو یعنی هشت و چار
آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین   میکند از هستی قامت بهستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین   تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را   تا که دیدند آشکارا خصم اکرم آشکار
هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه   گرچه خلاقی و رزاقی است کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم   شد خراسان از وجود روضه‌ات دار القرار
زایران کوی تو هر یک شفیع محشرند   چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذاتت وا نیارم مدح گو   لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری   چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدست کز شاعری افتاده‌ام   بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کجمدار
مطلبم را گو برآور و مرا یاری کنی   شاید از تو مرغک طبعم شود بلبل هزار
اینکه از سر ضمیر من هستی خبیر   آنکه مطلب را که میدانی همی خواهم برآر
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور   سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار
بعد هر غم عرضه‌ات رسید عالی نسب   چشم دارد کز شفای چشم گردد کامکار

ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین ‌ ‌ ‌ این غبار از چشمهایش رفع بنما از غیبش

تقاضای صله و جایزه از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت و ای معدن کرم ‌ ‌ ‌ بادا سلام حق بجناب تو دم بدم

وز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام ‌ ‌ ‌ بر حضرت مقدست ای قائد امم

یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب ‌ ‌ ‌ یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم

یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را ‌ ‌ ‌ یا زود کش بدفتر اشعار من قلم

آخر مگو نیم متمسک بحبل تو ‌ ‌ ‌ یا نیستم بذیل جناب تو معتصم

آخر مگو نه قصد تو کردم ز راه دور ‌ ‌ ‌ یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم

عمری مگو که صرف نمودم بعشق تو ‌ ‌ ‌ یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم

اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تواست ‌ ‌ ‌ اتمم علی نعمتک ای سابغ النعم

کر فی المثل خزائن عالم بمن دهی ‌ ‌ ‌ باشد بنزد جود تو یک قطره از یم

گیرم که من نه مادح شاه ولی شدم ‌ ‌ ‌ ان لطف بی عوض که بود لازم کرم

گو پرسدم کسی که ترا داد جایزه ‌ ‌ ‌ لا در جواب گویمش ای شاه یا نعم

گر بر کنم دلا ز تو بر دارم از تو مهر ‌ ‌ ‌ این مهر بر کرا فکنم این دل کجا برم

گر از درم برانی با حالت پریش ‌ ‌ ‌ رو بر در که آورم ای قبلهٔ امم

حاشا ز لطفت ای همه عالم ترا غلام ‌ ‌ ‌ کلا ز جودت ای همه شاهان ترا خدم

کز درگه امید تو امیدوار تو ‌ ‌ ‌ محروم و ناامید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

نمود چون رخ اندر نقاب شب پنهان ‌ ‌ ‌ معاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان

کشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش ‌ ‌ ‌ چو پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان

نمود زال فلک [illegible] سپید [illegible] ‌ ‌ ‌ فشاند بال ملک مثلث سوی کیهان

مگو تو گفتی با صد کرشمه پا بنهند ‌ ‌ ‌ گرفت سر ز بر تخت آبنوس مکان

دماغ دهر شد آشفته از لب سودا ‌ ‌ ‌ چو رفت از رخ ایام زردی یرقان

بتیرگی همه آفاق همچو پر غراب / غریب نیست اگر خوانمش شب هجران

شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره / شبی بعینه چو چشم دلبران فتان

بروی خویش فرو بسته در زوان شب تار / ز ناثبات زمان و ز طوارق حدثان

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ / خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر / بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری / نکرد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تحبیب نسخهٔ احضار / بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان

بیادگار چه این نسخه داشتم از پیر / بکار بردم تا کار دل شود آسان

کنون بکو همت این نسخه بود آیهٔ صبر / بپای نعل دل و عشقم آتش سوزان

نرفته بود ز شب آنقدر که جذبهٔ شوق / نمود او را بی اختیار کرد روان

ز در رسید بزد در کشودمش رو شد / ز نور طلعه من رشک قلهٔ فاران

شد آفتاب جمالش بنیم شب طالع / چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن / ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان

قدش بخوبی یا بارک الله چون طوبی / رخی بخوبی یا لوحش الله چون رضوان

بروشنی رخ او بود بیک فلک خورشید / براستی قد او بیکچمن ز سرو چمان

چو سرخ دیده دو بادام من ز خون جگر / کشود لب بسخن آن نگار پسته دهان

نهان ز عشق و پنهانی از کرشمه و ناز / بی تفقد دل همچو غنچه شد خندان

بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق من از تبت بر جان

چگونه بود ترا دل در آتش دوری / چگونه بود ترا جان به تب حرمان

بگفتمش که مرا عشق کرده خار و ذلیل / بگفت عشق چنین است کار عشق جهان

بگفتمش همه عمرم گذشته در تب و تاب / بگفت غم مخور امشب تو شب هجران

بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان نه متاعی تو که گوئی از آن

بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم / بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میسترد زنگ فراق — برید لبهای سخن آن نگار چرب زبان
که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح — نمود پرتو انوار صبح تابان
خروش صبح خروشید بلبل سحری — بشاخ گلبن سوری همی بزد دستان
سحر گرفت گریبان صبح صادق را — چه جیب طاقت عاشق درید تا دامان
مرا شد از افق طبع مطلعی طالع — بسان طلعت جانان کوکب رخشان
چه گشت رایت و رای روزگار عیان — سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان
مگر تو گفتی شد نور مهدی و ظاهر — مگر تو گفتی شد زر حجت امام زمان
ولی حضرت داور وصی پیغمبر — سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان
ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم — امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمن
بوصف قدر شریفش نغمه سرا بر توریة — بمدح ذاتش یک آیه جملهٔ قرآن
قصایدی که بمدحش نوشته کاتب صنع — نخست مطلع آن هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسان
نه واجبست نه ممکن وجود کامل او — نه چنان که توان گفتنش هم این هم آن
ولی مطلق و فیض نخست جلوهٔ حق — کمال قدرت غیث زمین غوث زمان
همه ملایک از بهر خدمتش چاکر — همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت — اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان
تمام ریزه خور خوان نعمت اویند — ز جن و انس و وضیع و شریف خورد و کلان
اگر که پرتو لطفش معین ذره شود — شود چو مهر درخشنده در فلک تابان
شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد — شود ز چشمهٔ خورشید خشک تر عمان
سحاب جودش گر قطره را کند یاری — شود جهان همه دریا کران تا بکران
اگر که صورت او بر رود شود بجبال — ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان
نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک — اسد بدامن جدی و حمل بود پنهان
اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند — کنند بار وند عنان بر عنان بیک عنوان
روند گوش بگوش از نهیب سطوت او — چنانکه تفرقهٔ روز و شب هم نتوان

بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر — بر نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
اگر که ذرهٔ از علم او بخلق رسد — شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان
اگر ز وسعت نطقش مدد بنقطه رسد — کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب برخیزد — بهر گناه شود عذرخواه صد غفران
ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال — نمیرسد بکمالش قیاس و وهم و گمان
خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب — شود جهان هم از یمن مقدمش چو جنان
وجود ظلم و تعدی جهان شود خالی — بعهد عدلش گردد زمانه امن چنان
که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز — بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان
نفاق کفر بایمان بدل شود که مگو — بر نی دمند بر آید ازان صدای اذان
بچوب خشک بر بند چه اول و ثانی — شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سست عهدان در اعتقاد سست شوند — جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
شها بجان تو سوگند شوق دیدارت — ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان
ندرد و ز هجر سر آید نه عمر میماند — رسید عمر بپایان و هجر بی پایان
بقدر صبر توام عمر نوح می باید — که تا خلاص توانند مگر ازین طوفان
بعهد هجر تو باران فتنه می بارد — مگر که جودی وصل توام رهاند ازان
جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر — ز قسط و عدل بکن این جهان پیر جوان
بپیچ دست قضا و ببند پای قدر — که رست نه بندهٔ حکمند و تابع فرمان
برآر دست خدائی ز آستین ای شاه — بگیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت — قلم صفت سر او را بتیغ شق گردان
چه ثنای تو اشعار من بدامان ماند — که در ز تند بدریا و گوهر اندر کان
چنان نماید شعرم که ابلهانه بوند — شکر بحنظله بنگاله زیره در کرمان
ولیک بلبل باید که در محبت گل — بصد ترانه و دستان همی کند افغان
تو بمدیح و ثنای تو ذات من مجبول — که مام داده بشیر تو شیر از پستان

اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم — ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
صفات مصطفوی کز برون ز ادراک است — بقدر قوه نموده است قد خود نقصان
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی — ولی نماند ز خشان برون زکار فشان
منم وفائی کز این همت امروز — کشیده رشته نظم زگوهر غلطان
بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا — که دوستی ترا معیار باشد و میزان
همیشه تا که کند انما افاده حصر — علی مقید حرف تا که هست بهر زبان
بود برای محب تو منحصر شادی — رسد زیان و غم و درد بر عدوت و بر جان
پس از ثنای امام زمان بود لازم — زبان خالی ازو کرد درد ماند بیان
که بر مصیبت جد تو حسین تشنه جگر — همیشه در اسف و حزن و ماتمت و فغان
زبان حال مقالش باین سخن گویا — که کاش بودم و بستم بخدمتت تو میان
هزار حیف نبودم بکربلا افزون — که در رکاب تو شهزاده جا کنم قربان
میان ما ز قضا طول دهر فاصل شد — نشد که تا شوم پیش مرکبت از دل و جان
بجرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور — کشم به تیغ ز بیرون دکان او چندان
که چهره همه ایام ز خون شان رنگین — که دجله دجله کنم خون برون زکار روان
به انتقام نشارم کاوی شهر ز قهر — که تا برون کنمش خون فاسد از شریان
و اگر نه یکباره قتل عام کنم — تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده — شور جوانی تا نگو پیرانه بر سر آمده
شد آفتابی انگها تابان مرا در کاخ جان — مهر مهی در دل مرا چون شکر در بر آمده
ماهی که مهر آسمان از عکس رویش رخشان — این ذره را یا رب چسان خورشید بر سر آمده
حربا و عشق آفتاب از عقل و هوش آمد ولی — خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده
کز خوی حرباکترم چون عاشقان دلبرم — خورشید چرخ با دیده از ذره کمتر آمده
حسن جمال آرای دیدم تر و تازه است بیان — تا آمده هم طبع من همچو معطر آمده

حسن ازل سرمایه‌اش از هر چه برتر پایه‌اش در زیر چتر و سایه‌اش خورشید تا سر آمده

هر کو زند از چشم بد آن چهره خوبش تا ابد بر چهره خال گلرخا اسپند و مجمر آمده

مویش ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن وز سنبل تر بر سمن جعدش معنبر آمده

شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهدش در دهن گوئی به خندان یمن خود کان شکر آمده

آن چشم فتان کن نظر مژگان خونریزش نگر کان ترک غارت کرد گر با تیر و خنجر آمده

از طالع بیدار من این طبع گوهر بار من در وصف لعل یار من گنجی ز گوهر آمده

از وصف لعلش این دم باشد دم روح الهی وز نعت چشمش مر مرا گیتی مسخر آمده

معجز ز لعلش او سحر وز چشم مستش ساحر بنگر که سحر و معجزه با هم برابر آمده

اعجاز شعرم را ببین او را ببین سحر مبین من خود چو موسی خامه‌ام مانند اژدر آمده

از حد فزون آمد سخن از بس ستودم خویشتن این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده

آن دلبر ظاهر حسب وان خسرو نیکو نسب ماه عجم مهر عرب از چهر انور آمده

آن دو سپهر دلبری یکتا چو مهر خاوری از بهر تعظیمش دو تا این چرخ چنبر آمده

آن کاو حسین مقتدا و لیلا بجان مجنون آن او خود ذبیح این یک خلیل آن یک بهاجر آمده

تا او خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا کز وی خلیل آذری ایمن ز آذر آمده

لیلا بحشمت مادرش صد هاجر او را جاریه کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمده

هرگو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین کش خون جسم نازنین او را شناور آمده

شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا از دودهٔ خیر النسا وز نسل شبر آمده

مشتق نمود از نام خود ایزد چه نام نامیش الله اکبر وصف او زا الله اکبر آمده

چون جد نامی نام او آمد علی از نام حق مانند جدش قدر او از هر که برتر آمده

در وصف خلق و خوی او آیات قرآن سر بسر در مدح روی و موی او هر جا دو دفتر آمده

در علم و حلم صولت او همچون علی مرتضی در خلق و خلق و گفتگو مانا پیمبر آمده

شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا بی شبهه شبه مصطفی از هر رو مظهر آمده

یکشمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر یک ذره از رخش هر هفت اختر آمده

یک شاخه از سرو قدش طوبی و نخل زندگی
یک شحنه از لعل لبش تسنیم و کوثر آمده

آن لب که میوه‌ای از و تسنیم کوثر شحنه‌ای
در کربلا از تشنگی مانند اخگر آمده

شد دید بابا نوش لبش را آن هوای تشنگی
آن قوم کافرکیش را از کینه کافر آمده

رخصت گرفت از بهر جنگ از باب خود او بی‌درنگ
آمد بمیدان چون نهنگ امّا دلاور آمده

آن پرتو نور ازل از صدر زین شد جلوه‌گر
گفتی تجلّی الجبل پشت تکاور آمده

پس تاخت فرزند اینچنان کز بیم لرزید آسمان
مانا که حیدر شد عیان واندر خیبر آمده

گردان شیرافکن همه در اضطراب و واهمه
کردند با هم همهمه کاینک غضنفر آمده

یا کبریای داوری با سطوت پیغمبری
گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده

با صد شکوه و طنطنه بر انس و دیو یک تنه
اسب عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده

لاهوتیان لاحول‌گویان با ملک یکسان خاکیان
از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده

شد چو عقابش را تنگ از زین آمدن اندر جنگ
سرها بی‌تن بر زمین تنهای بی‌سر آمده

هر یک اندر بحر خون چون کشتی بی بادبان
سرها چو مرغابی روان هر سو شناور آمده

شوق پدر را در عنان برتافت از رزم
سوی پدر آمد چو جان امّا مظفر آمده

سنگینی آهن بتن بس صعب سخت آمد بمن
وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده

در بر کشید او را پدر چون گوهر نهاد شهر
شرمنده زان لعل لبان یاقوت و گوهر آمده

گفتا یکی کلمه از دین امامیه اسرار من
شرح شهادت مر ورا اندر تو مضمر آمده

روزی که با جانان بجان عقد شهادت بسته‌ام
قربانیت بی‌جان منظور داور آمده

بوده از ازل عشاق را پیمان بجان در باختن
پیمان در عاشقی از جان فزون‌تر آمده

گفتا ای خلیل با وفا صد جان من بادا فدا
یکجان چه قابل مر ترا کاو جان محقّر آمده

پس بار دیگر همچو جان از جسم بابش شد روان
در پشت کین کرارسان باز او مکرّر آمده

افتاد این بار از وفا آمد که سازد جان فدا
از بخت خوش شد لیک قضا امر مقدّر آمده

شوق شهادت تاج او فوق سنان معراج او
از تیر پیکان فرقش با پر و با پر آمده

در سر که از پشت زین شق شد بیامد بر زمین
تا بر سرش از دست کین آن زخم منکر آمده

گفت ای پدر منی السلام اینک رسیدم بجا — جدم محمد باد و جام از حوض کوثر آمده

یک جام نوشیدم از آن سرخوش کنون شستم از جهان — از بهر آن جان جهان انجام دیگر آمده

زآواز او چون شد خبر آمد پدر او را بسر — تنها خدا داند مگر او را چه بر سر آمده

چون دید او را غنا چون افتاده اندر خاک و خون — زد صیحه کز او از او گوش جهان کر آمده

گفتا علی الدنیا عفی ای سرو بستان وفا — اینک پدر بر سر ترا با دیده تر آمده

هر چند داغم زین عزا اما رضا هستم رضا — کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمده

در راه جانان شاه دین چون داد معشوق حسین — در بزم عشاق از همین انشر مصدر آمده

بگذر وفائی زین سخن از عشق خون بادم دهن — کین راز بس باشد نهان وین سر مستر آمده

در منقبت ولی قتیل از نسل خلیل حضرت علی اکبر علیه السلام

طبع شرر فشانم از شعله آذر آورد — بلبل نطقم از کجا طبع سمند را آورد

بلبل آن گلم که بر سوسته زبوی سنبلش — باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آنکه خداوند اکبرش خلق نمود تا مگر — نام کرام خویش را خالق اکبر آورد

کرد خدا رسول را مظهر خود برای آن — تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد

شعشعه جمال و مظهر نور احمدی — طنطنه جلال و یاد ز حیدر آورد

میسزد آنکه را دگر دفتر و مصحف دگر — در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد

از لب روح بخش او نز آئینه جمال او — معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد

بهر طلوع ماه رخسار او اثر از سپهر زین — اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواهد اگر جلوه از روی منور آورد — آینه جمال خورشید مکدر آورد

جز رخ و زلف و قامت معتدلش در انجمن — کس نشنیده سرو را سنبل و گل بر آورد

بر کند ریشه بهر زمین با قد راستی چنین — تا بقیامت از زمین سر صنوبر آورد

گیسو چو بشکند شرار آتش زده و شرر اگر — تا بکند بلند خورشید بمجمر آورد

وجه جمال [illegible] آنکه چو بهر خاوری — بر کند [illegible] اگر [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

درگه رزمش ز ارابه چرخ بگذرد / نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر والحذر بگردون رسد از بیم او / بانگ الامان والامان گوش جهان کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان / قابض روح را از آن مرحله مضطر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او / چهرهٔ او ز تیغ چون لاله احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی / بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور شهادتش بسر بود وگرنه کی توان / تیغ بتارکش فرو منقذ کافر آورد

بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان / کاکل غرقه خون و آن جعد معنبر آورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد / خواست گلوی تشنهٔ خویش بخنجر آورد

خواسته شو فدائی کوی پدر دیگر بلا / تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد

بر کف خود سر او ز بهر چه از برای آن / تا بگلوی کشتگان آب ز کوثر آورد

آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن / کس که ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد

خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش / کلک فائی ز غمش شعلهٔ آذر آورد

در منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کجمدار مدار / بر آستان بود از کین بکجمداریش مدار

بکینه بسته کمر از چه تنگ هیچ / پی شکستن دلها چه بسته این جرار

نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم / ز بسکه شیشهٔ دلها شکسته این غدار

ز صد ز زین بزمین زده هزار رستم را / پیاده کرده ز زین صد هزار سام سوار

فشرده بسکه دلم را فشرده شد که در او / نمانده قطرهٔ خون که نوشد این خونخوار

نه رفته آنکه پیش بر ستیزه برخیزم / نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران گردش گردون / بساغر است مرا خون دل بجای عقار

دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور / نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

بغیر ناله نمانده از وجود من اثری / گر هست اثر آن ناله نیز در دل بار

زبان شکوه دارم ولی شکایت او / بغیر او بکه گویم [illegible]

کنم شکایت و هم مکر بحضرت او
که راز یار بباید نهفت از اغیار

بدوستی قسم ای دوست کز تو خرسندم
بهر چه میکنی اما مشو ز من بیزار

اگر ببندی بشمشیر بند از بندم
بر تیغ او بنمایند تار تار او تار

بجان دوست که از دست تو نگسلم پیوند
بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند
کمینه جا که خود در قرین عیب عوار

که تا حسود من نکته گیرد و گوید
چو یار تو است جفاکار دل از او بردار

شود زبان حسودان دراز بر من و تو
باین روش اگر آید ز دست میکنی رفتار

بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر
بزن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

که چرخ دشمن از کین عدا و نیست قدم
خدنگ بخت کج او است بر غنوده ام تکرار

اگر تو دست شوی او بمن نیابد دست
اگر تو با شوی او بمن ندارد کار

بتار زلف تو سوگند اگر بمن تو یار شوی
برآورم من از این چرخ کجمدار دمار

بانتقام برآیم ز یمن همت دوست
بر بینیش کنم از رشته های نظم مهار

بیمن ولای تو با ثبات قدم
نه از ثوابت او کمترم نه از سیار

اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی
مرا احاطه بر او بیش از و چندین بار

و چو او بود اندر وجود من مطوی
نه آشکار و نه پنهان بسان سنگ شرار

بروی موی تو سوگند اگر اشاره کنی
شبش پدید کنم روزگار چون شب تار

مرا ز عقرب گوش چه غم که میدانم
هزار منظر و افسون برای عقرب و مار

بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست
چه هست ناوک مژگان یار با من یار

ز نیست نحس و هم هیچ قبض بسط نیست
که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار

اگر که میل کند طبع از پی نخجیر
مرا بود جل و جنگ و او کمینه شکار

اگر صلاح بود در میان بد صلحی
وگر بیاد وفا نی شو از پی پیکار

اگرچه قابل یاد نیم و خود خواهم
بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار

همیشه یاد مرا نکنی و چون تو بجمال
کسی که فضل ابو الفضل را کند انکار

ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر
بسان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی و شهرت بدل گرفته قرار
ببر بندگی تو دارم من از ازل اقرار

توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند
در آسمان نکوئی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت
کلاف جان بکف دل نهاده بر بازار

شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان
به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد
که عقل را به کوی عشق تو نبود بار

صغیر عقل کجا ره برد بکشور عشق
که جای عشق بلند است و تو بسی دشوار

امیر کشور عشقی و در وفاداری
ترا نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار

کسی بسان تو در شیوهٔ وفاداری
نیامده است و نیاید بعصر از اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین
نه از جعفر طیار و حیدر کرار

پی وفای حسین انقدر فشرده پای
که هر دو بی تو برفتند ز دست از کار

روا بود که به بیتی افتخار کند
چو با تو آمده هم دست جعفر طیار

بر آستان تو سوگند کاستان تو
ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع
جز آنکه پیش نتوان بود دیگری شمار

شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم
چو مرغکیست که از عجز ترک منقار

مرا چو مدح و ثنا در خور جلال تو نیست
پس از ثنا و ثنا میمانم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من تو مجبول
از این قبیل سخن سر زند ز ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر
زبان چو شعلهٔ تیغ تو گشت آتشبار

سمند کین چو بتازی بعزم حیدروار
زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهری اسدالله وار بعرصهٔ جنگ
بسوی چرخ چو غیرت بود کینه شکار

تو شبل شیر خدائی ز صولتت گرگان
برون ز مرقم چو روبه همی کنند فرار

ترا قضا و قدر هر دو چاکران قدیم
یکی روان زمین و یکی روان ز سما

قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری
قدر به تیر بچشم عدو زنند مسمار

بچشم کین چو بتازی سمند کینه ز خشم
فتد ز نعل سمندت بجان خصم شرار

ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر
تو را بعرصهٔ میدان چه صد چه صد هزار

سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو
بگفته‌اند و نگفتند عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم
که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع نمد چسان کند جولان
پیاده است درین عرصه صد هزار سوار

وفائیم من و خواهم ز لطف بشماری
مرا بسلک غلامان خود درون شمار

تو و حمایت من بالغدو و الآصال
من و غلامی تو بالعشی و الابکار

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس

طبعم بمهر ترانه نوای دگر زند
عشاق وار بر صف خوف و خطر زند

گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز
گاهی قدم بخاور و گه باختر زند

با هر مخالفت مؤالف براستی
مانند آفتاب که بر خشک و تر زند

از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار
باشد مگر که چتر سعادت بسر زند

شاید ز فیض بخت همایون نشأتین
یک نشأه ز جام محبت اثر زند

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان
باید که حلقه بر در اهل نظر زند

لا سیما در که شاهی که از کرم
چون ذره ز مهر رخش بر حجر زند

گردد بسان لعل درخشنده تابناک
وز تاب طعنه بشمس و قمر زند

بو الفضل و بو الکمال ابو السیف آنکه او
در فوق عرش رایت فضل و هنر زند

شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب
آن کو لوای نصرت و فتح و ظفر زند

از بهر سیر رفعت او طایر قیاس
با شهپر خیال اگر بال و پر زند

مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش
صد بار اگر ز حلقهٔ امکان بدر زند

حکمش چنانکه نقش ز نقش قضا بود
امرش چنانکه گرد ز سر پیش قدر زند

در دولت صلابت مهری مردمی
در روز کار تکیه بجای پدر زند

روحی بکفش ار نه نیست جز جنتش
کو ذره ز خاک درش بر بصر زند

زنخاک جای سوزن اگر بود با مسیح ‌‌ ‌ میبایدش قدم بسر عرش بو زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل ‌ گر برجبش ز منظر دل یکنظر زند
از شرق طبع روشن من مطلعی دگر ‌ چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بر زند ‌ یکباره شعله بر همه خشک و تر زند
از تیغ آبدارش کویك شرار ‌ کردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر ‌ بر فرق هر که تیغ بلا بیخبر زند
از بسکه هست چابك چالاك تند و تیز ‌ شمشیر سینه او سینه مغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم ‌ از خشم هر کرا که بسر پاکمر زند
پیوسته نیش بر رك جان مخالفان ‌ فصّاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز وغا قضا و قدر چاکران او ‌ هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیّاط وار شخص قضا جامهٔ ممات ‌ بر هر عدو بروز فنا آستر زند
صبّاغ وار دست قدر رخت زندگی ‌ در خم نیستی ز اجل بیشتر زند
کویك شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم ‌ تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زند
شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل ‌ ورنه چگونه مور ز دریا بدر زند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای ‌ نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند
سقّا ندید و نشنید بروزگار ‌ از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

(بهار از آن [illegible] صفت [illegible] بود و بس — گلستان فضل [illegible] خوان ارغوان [illegible])

در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن ‌ وگرنه داد دهی اند در میانه داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق ‌ عنان یکسخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست ‌ که از عنایت و چشم دل شود روشن
اگر چه خامهٔ من بشکست چرخ از کین ‌ ولیك چاره نباشد مرا ز بسگفتن
رهائی مرا ز من وار گونه طاس فلك ‌ درین بیابانه چه مور قد بشت و لگن
مرا دلیست پر از غم ز کردش گردون ‌ مرا دلیست پر از غصه دست چرخ کهن

چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر — چکارها که نکردی بپافشاری تن

بسا بساط که از وی ببادها شد رفت — بسا نگین که فکند او بدست اهرمن

بسا نشاط که اغشته شد بغصهٔ غم — بسا سرو که آلوده شد برنج و محن

قمر که کرد بسی لاله زار و سوسن و گل — خزان نمود بسی نونهال و سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجله کرد — بجای رخت عروسی ببر نموده کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی — چه شاهزادهٔ آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کرد او عروسئی که هنوز — از او رسد بفلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمری بسن سیزده سال — که آمده ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بیکسی عم تاجدارش را — دلش نماند که غم اندر او کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش — ندادش رخصت میدان آن امام زمن

بگفت اگرچه مرا جان نه لایق است ولی — پی نثار تو باقیست در سراچهٔ تن

بهر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق — بهر دو دست بپیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری — گرفت رخصت از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه برآمد چو کوکب رخشان — سهیل سر زده گوئی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید — رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل — ببر نمود ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال — نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه — شد از جمال دلارای او جهان روشن

فراز قلهٔ سینای زین چو جلوه نمود — زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت — ولیک هیچکس ادم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام — نتافت در دلشان نور قادر ذو المن

پیران نبیره و فرزند حیدر کرار — ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان بکشت شجاعان نامدار ابطال — که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شود جان نثار کوی حسین
نبود چارهٔ کارش بغیر کشته شدن

ز خون سر بکف دست خویش بست حنا
بخون عروس شهادت نهاد دست بگردن

ندانم آه دگر آن دم چگونه بود حسین
که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن

بخاک ماریه ران آفتاب طلعت را
بغیر سایهٔ شمشیرها نبود مأمن

بناله گفت که دامان خویش را دریاب
ببین که قاتل من ایستاده بر سر من

پی تلافی خون من علی اکبر
ز روزگار تو بنیاد خصم را برکن

وفائی از غم او میزند بسینه و سر
دلش بماتم او کشته است بیت حزن

در منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

کسی کاو با بتی شیرین زبان همراز و همدم شد
بغیر از حرف او از هر چه لب بربست ابکم شد

فرو بست گوش جان ز هر این آن چندان
که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد

براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاویدان
دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد

بنقد جان طلب بگذشت ز جان در ره جانان
بیک بینا عاریت چشم و چراغ اهل ایمان شد

ز هستی درگذشت آنسان که خود شد مالک هستی
ز خویش بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد

طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را
که تیر جان گداز سینهٔ او عین مرهم شد

نشان آدمیت خاکساری باشد از رب
هر آنکو آدم چو نگر او ز خاک آدم شد

ز نخل زندگی تواند خورد ثمار رب
که بر دارد وفاداری و در وی همچو مقیم شد

نه هر کس بذل سازد سر بسر مال و منال را
بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد

نه هر کس سر بجنباند نشان سروری داند
که هر کس کو بر نتواند بصولت همچو ضیغم شد

نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد
چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد

نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین کردن
که نتوان ذره شد خورشید نه شبنم توان یم شد

کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد

بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد
بساط خرمی برچیده و ماتم فراهم شد

عزا اندر جهان گویید عاشق عشق شادی
چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد

در صفت [illegible] مسلم بن عقیل [illegible]

بر پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت

بفرد جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر

سزد بر ممکنات افتخار اندر نسب کاورا

بجز با ابن عم شاه دین تمثیل قدر او

مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی

بمیزان خرد با ذره از قدر و مقدارش

ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم

وجود بود او بر چنبر افلاک را مرکز

اسیر شیر گیری آنکه در رزم پلنگانش

قدش پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش

همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان

سراسر که جهاد دشمن فرق نگذاشتی یکتن

میان فرق خصم برق تیغش فرق نگذارم

عدو گوید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش

بهر کس صر تیغش فرزند که میتوان گفتن

رخش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا

کفش کانی دلش صافی بعهد خویشتن وافی

ولی با این همه جاه جلال و قوت و قدرت

چه سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی

در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما

وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفا داری

ز بس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم

در تاریخ [illegible] مسلم [illegible] شد

بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد

که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد

مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد

اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد

دو عالم را بسنجید بوزن از او زنجا کم شد

پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد

نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد

بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد

اجل با تیغ خونریزش بروز رزم همدم شد

همانا نیزه در شصتش بسان مار ارقم شد

بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد

که حرف حرف برق تیغ او با فرق مدغم شد

بگاهش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد

اگر از اهل جنت بود و اصل در جهنم شد

بهر عضو ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد

گواهش در صفا کون و مقام و حجر و زمزم شد

ذلیل کوفیان گردید توام باد و صد غم شد

ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد

بعالم ناقص کم جو بنای مرحم شد

دل دلزار فانی در غمش پیمانه غم شد

در مدح و مصیبت آل رسول صلی الله علیه وسلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند — باعث ایجاد عالم شافعان محشرند

هرچه باشد از طفیل هستی ایشان بود — ماسوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنین — درج دین را گوهرند عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان — جمله مشتق از ایشانند ایشان مصدرند

گر چه عین حق نبند ایشان ولی عین حقند — در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند

وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتهی — عارفان حیران در ایشان عقلها کوته کنند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام — شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ماسوی را دستگیر در زمین بی نوا — در نظرها بی نوا و دستگیر مضطرند

زورق آل عبا شد غرقه بحر بلا — با وجود آنکه در فلک فلک را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات — لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند

شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل وار — زینب و لیلا ایشان زی هریکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی — قامت اکبر قیامت بود و اعدا منکرند

پاکدامن مذهبستانین پاکدامن ملت — کاهل بیت مصطفی بیچاره و بی معجرند

کی روا بود اینکه اندر زمین کربلا — از سر زینب گروه مشرکین معجر برند

از عزیزان خدا چشم کینه بی داشتند — بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند — با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند

گاه شد آویزه دروازه گاهی بر سنان — راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر — چون بنات النعش سرگردان بدور انسرند

سربراه دوست دادن نیست کاری سرسری — عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند

ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار — بر شهیدانی که هریک شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت عرض شد

مطرب محفل هم او او صفیر خامه است — کز نواها فتنه برپا شور بر سر می کنند

۲ بازا زخدا اسم ... باطن ... صف محشر

اگر کشد شور عراقم که برد سوی حجاز — مطرب ماهر زمان آهنگ دیگر میکند

گه بر آهنگ حسینی در مقام راستی — میسر این نغمه کاشوب محشر میکند

محشر برپاست محشر این محشر را اتفاق — دم بدم ساعت بساعت بی کر و فر میکند

تا عاشق حسین گویا بمرمر مضمر است — کاینچنین سست خزانم بانگ مزهر میکند

بند بند بسوزد بند بند در مشهدم — چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند

در صحرای سور شادی صوت ماتم میدمد — پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند

نو عروس از او بر ناقه میسازد سوار — داغ زینب مادرش را تیره معجر میکند

ام لیلا این کمان از بخت خود هرگز نداشت — کاسمانش او را جدا از وصل اکبر میکند

آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی — چاره این تشنگی از آب گوهر میکند

لعل لب اشکر آب اندر ره شراب نداشت — از سموم تشنگی دل را برآذر می کند

گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی — فاش میگویم و لخلخه را کی باور می کند

در لب آب روان روح روان شاه دین — تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند

زینب غمدیده کی بود شرح ز بخت خویش — کز غم مرگ برادر تیره معجر می کند

ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا — کافری کی اینچنین ظلمی بکافر می کند

زین مصیبت گو بگرید فاش چشم مرتضی — سیل اشکش سر بسر تر تواتر می کند

آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء — شکوه از این ماجرا در پیش داور می کند

تا وفات نوحه خوان او بر شاه کربلاست — کی دیگر تشویش و بیم از خوف محشر میکند

مخمس کرده مصیبت

شه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست — شکوه اگر مرا جهاد و وفا محکم از اوست

غم مرا هست مرا شادم از آن کاین غم از اوست — بیم ها خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل — دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل

شوق عشقی که مرا بر سر شوقیست مثل — بر فلک ... بنز ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست | بگذرم از سر که این روش مشتاقیست
تا مرا جان حسین است بتن جا باقیست | بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

باراوت بکشم درد که درمانم ازوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد | یا نمالت داغ عزیزان بدلم بگذارد
باده از مصطبه عشق مرا خوش دارد | غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

تیر عدوان بکمانها همه بی زه باشد | زخم پیکان بتنم از گل و از به باشد
نظر دوست چو بر من متوجه باشد | زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانه عمر | لاجرم پر کندش ساقی پیمانه عمر
ای فدائی چو بریزد پر پروانه عمر | سعدیا چون بکند سیل فنا خانه عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

هنگام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر [illegible]

تیر از کمان گذشت و شد دین ز اصغرش | اصغر نه آب زانکه گذشت آب از سرش
تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین | بگذشت و جا نمود بجان حیدرش
زانهم گذشت بر جگر مصطفی رسید | تا خود دگر کجا بود آنجای دیگرش

زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشته علی اکبر

چرا فتاده ای نخل نورسیده من | سر و رسیده لیلا و نور دیده من
مگر چه شد که چنین اوفتاده خاموش | چه واقع است عزیزم که رفته از هوش
بپای خیز و بیارای قد دلجو را | نمای دشمن بدخو زنیمه بازو را
خدا نکرده مگر زخم کاری داری | که اینقدر ناتوانی و نیستی یاری
کمان منکه بود تیغ منقذ کافر | زیان نکند که توان پای خود آزکر

بپای خیز توای نخل نورس چمنم — بیا ببین که زغم سر تو بخیه زنم

هزار حیف که لب تشنه جوانمردی — در آخر از رهی آب با گل بمردی

پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد — دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیرانی

بدادم زر گرفتم سر عوض جان — چه جان جان جهان و چه ارزان

اگر زر دادم اما سر گرفتم — بعالم زندگی از سر گرفتم

همین دولت بس اندر نشأتینم — که من سوداگر کوی حسینم

سراسر کلبه‌ام گردیده پر نور — فکنده در سر سودائیم شور

مسیحا را نمودم شاد و خرم — زغم آزاد کردم جان مریم

عبادتهای چندین ساله آخر — ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بند اول در مرثیه

در کربلا چو محشر کبری شد آشکار — گشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار

بودند خیل دوزخیان از ره شادکام — اما بهشتیان همه لب تشنه و فگار

اهل بهشت را جگر از قحط آب آب — در کام اهل دوزخ نار آب خوشگوار

آن ساقیان کوثر و آن شافعان حشر — کشتند تشنه طعمه شمشیر آبدار

آتش بخیمه‌گاه زدند این روا بود — کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار

پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر — هر یک چو آفتاب و بجمّازه سوار

بودند بیحفاظ و بی حفظ آبرو — گیسو گشاده روی هشته بر عذار

هر یک سوار ناقه عریان کنار کهان — بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار

هر یک چو کوکب خشنده در فلک — یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار

زینب چو دید پیکر صد پاره حسین — غلطان بخاک ماریه و دفن بی مزار

بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا — گرد از هلال چهره خورشید آشکار

از سوز دل بآن تن بیسر خطاب کرد — نوعی که زد بخرمن هفت آسمان شرار

کای

گفتا که ای تو شاه و سر زینب تویی حسین
ایا تویی که از تو مرا بود اعتبار

دیگر تو اعتبارم و بی خبر هم ببین
بی اعتبار بین که چها کرده روزگار

ان اعتبار رفت و بی اعتباریم
دارند کوفیان جفا پیشه افتخار

پس روی خویش سوی نجف کرد و باز گفت
کای باب تاجدار من ایشیر کردگار

اخر مگر نه ما همه زنهای تو ئیم
در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار

اخر مگر نه این تن بی سر حسین تو است
کافتاده پاره پاره بویرانهٔ دشت فتنه بار

یکدم بزن بقائمهٔ ذوالفقار دست
بر کش پی تلافی از این قوم دون دمار

چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او
تا شد نه اطلس فلک از اشک بته دار

در نظم و نثر مرثیه‌ات گو مدد کند
مرثیت همین بس است وفائی بروزگار

بند دوم

هر قطره اشک از غم ان تاجدار نیست
در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست

آلوده گر بخون جگر نیست قطره اشک
هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست

پیوسته داغدار و جگر خون چو لاله باد
آن دل که ز آتش غم او داغدار نیست

چشمی که گریه‌اش نبود در غم حسین
خندان هزار حیف بروز شمار نیست

هرگز مباد خرم و خندان کسی که او
غمگین و زار در غم آن غمگسار نیست

او سر نهد به تیغ جفا از برای ما
ما را سری بزانوی غم استوار نیست

او جان براه دوست نماید برای ما
ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست

از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
کو دیده‌ای که از غم او اشکبار نیست

زین ماتمست مردم چشم سیاه پوش
او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سیم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد
چون در نظم دلکش من ابدار باد

دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین
انجم فتد ز مرتبه نی کشت شرکین

ذرات کاینات قرین فنا شد بد
چون شد قران مهر ختن با سنان کین

نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار
گردد عیان براهل جهان روز واپسین

آسیمه سر شدند در افلاک ماه و مهر
چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین

یکسر فنای کون و مکان میشد از میان
باقی نبود گر از بقیه زین عابدین

میشد گسسته رشتهٔ عالم ز یکدگر
زو گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین

در حیرتم که تیر قضا چون نهد رضا
بر خسروی چنان برود ظلم اینچنین

کاهریمنان کوفه و کافردلان شام
دست خدا برند ز کین از پی نگین

زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد
در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند
رخت عزا روا است ز سر تا بپا برند

هرگز شنیده اید که بیجرم و بی گناه
همچون حسین کسی که سرش از قفا برند

هرگز برای بند ازاری شنیده اید
از بند دست شهی از دو جا برند

هرگز شنیده اید که اعضای کشته را
از هم جدا نموده و هر یک جدا برند

هرگز شنیده اید که در شادی کسی
از بهر نو عروس لباس عزا برند

یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید
اول کفن بقامت نوکدخدا برند

سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد
یا بهر آب بازوی او از جفا برند

جمعی نبی پرست خداگو شنیده اند
بیگانه وار سر ز تن آشنا برند

باشد روا و فائق اگر خیل حور عین
گیسوی خویش یکسر ازین ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است
پر کرده تا بحشر جهان زخمها که راست

زان ناوکی که بر دلت آمد ز شست کین
خون دل از دو دیده روانم دمادم است

زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم
بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات
چشم جهانیان همه چون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب
از شرم تو فرات بزمین رفته زمزم است

ای تشنه‌ئی که از اثر اشک ماتمت | تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار | بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است
از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است | نام تو و شکسته دلی هر دو باهم است
بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم | هر یک مصیبتش بلا از هر یک اعظم است
از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم | چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است
زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد | گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است
هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد | خرم دلی مباد که فارغ ازین غم است
شادی بما همین نه محرم حرام کرد | هر صبح یاد روی تو ما را محرم است
گویند در بهشت برین جای گریه نیست | گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است
هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست | جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
عهدی که با تو بسته وفائی بعهد خویش | صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است
بر وعدهٔ وفای تو باشد امیدوار | کائی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت | افکند بار عشق در آنجا ز جا گذشت
با عشق دید آب هوایش چه سازگار | منزل نمود و ز سر آب و هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را | بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت
چون در زمین پر خطر نینوا رسید | با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت ز اعضا و خویشتن | از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
هر چند بی بها و ثمن میفروخت حسن | عشق انقدر رفیع که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر براه دوست | در کوی عشق یار چو از دو بلا گذشت
هر چیز را بعالم امکان نهایتی است | جز عشق او بدوست که از منتها گذشت
معراج او ز دنی فتدلی گذشت و لیک | ناید مرا که گو بزبان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی | او عشق باخت با خود و از ما سوا گذشت

از سرگذشت او نتوان گفت یا شنید — کامد چه بر سر وی و بر وی چها گذشت

سرخوش گذشت از همه عالم براه دوست — از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب — پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

آن کشته که نیست جزائی برای او — الا خدای او که بود خونبهای او

آن کشته که حیدر و زهرا و مصطفی — دارند صبح و شام بجنت عزای او

آن کشته که داغ غمش را بباغ خلد — چیزی نمیبرد ز دل الا لقای او

آن کشته که شمه از شرح ماتمش — خواند از برای موسی عمران خدای او

آن کشته که ساخت خداوند کردگار — سرتاسر جهان همه ماتم سرای او

آن کشته جفا که جز او هیچ کشته — هرگز نشد جدا سر او از قفای او

ز احرام حج چو گشت بکوی بلا محل — زیبد بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا — گردید کبریای خدائی ردای او

کاش آن زمان که در ره جانان شد او فنا — جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح — هفتاد از آن فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید بجانان خویش بست — دلهای دوستان همه شد آشنای او

بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا — شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است — معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید — جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بی حیا ز روی پیمبر نکرد شرم — خنجر ز کین بحنجر آن محتضر کشید

خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور — چون آفتابش از افق نیزه سر کشید

جسمش بروی خاک فتاد و سرش بر سنان — زینب چو دید ناله ز ار از جگر کشید

آنگه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال — طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید

هر بار بختی که تصور کند خیال — زینب هزار بار از آن بیشتر کشید
چون بیحجاب گشت رخش همچو آفتاب — از موی خویش پرده برُخ قمر کشید
از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام — داند خدای او که چه در این سفر کشید
شمر شریر میان کوچه بازار شهر شام — چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید
آه از دمی که آل نبی را بریسمان — آن بد گهر تمام چو عقد گهر کشید
در مجلس یزید کشید آن ستمکشان — حوران باغ خلد سوی سقر کشید
بنگر که کار پردگیان حریم قدس — از جور روزگار بنظاره گر کشید
ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد — کامی روا نکردی و کامت روا نشد

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری — زان برتری که خون خداوند اکبری
ایخون هزار مرتبه سوگند میخورم — بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری
ایخون پاک کو تو نه ثار اللهی چرا — خواهند ذات خداست بهنگام داوری
ایخون پاک از تو حسین چون وضو گرفت — او را خدا بهر و سر او داد داوری
چون از تو بوده غسل و وضو شهادتش — از سلسبیل بهتر و بهتر ز کوثری
خط شهادت تو که چون نامهٔ فراق — بر بال ذوالجناح و ببال کبوتری
گاهی بزیر چهره و گیسوی زینبی — گاهی بسبز شیشه و بر چرخ اخضری
ایخون مکرر پیکر پاک محمدی — ایخون مکرر مشیمهٔ زهرای اظهری
ایخون اگر که مثلک نقاخوانمت خطا ست — تو از دل او بنافه و از نافه بیتری
هستی تو کیمیا سعادت بنشأتین — اکسیر اعظمی و تو گوگرد احمری
بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازه — بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ایخون تو چیستی که همه جرم انس و جن — با نیم قطره ات ننماید برابری
سرمایه سوی بود بهای برای تو — ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چو با هم قرین فتاد — سهم بلای او به امام مبین فتاد

عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا — کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد

در دست عشق تاخت سمند انقدر که کار — از عشق در گذشت و بعشق آفرین فتاد

از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان — کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد

او را چو سنگ کین ز جفا بر جبین زدند — از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد

ساکن شد آسمان و زمین گشت بیسکون — از زین چو بر زمین شه دنیا و دین فتاد

در خاک و خون ز سوز جراحات نوک تیر — که جانب یسار و گهی بر یمین فتاد

از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند — عریان بخاک شاه بدن نازنین فتاد

خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل — بر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد

شمر شریر بر حرمش برزد آتشی — کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد

غلمان و حور سر بسر آسیمه سر شدند — چون با ملک این خبر ببهشت برین فتاد

زین العباد را که ز کرو ماند یادگار — بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد

یکسر حریم او چو اسیران زنگبار — سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو بره آورد کاروان — بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان

یک کاروان تمام زن و طفل خورد سال — از جور چرخ بیکس و در بند ناکسان

یکتن نبود محرمشان غیر عابدین — آنهم علیل و زار و گرفتار و ناتوان

مردان کاروان همه بی سر بروی خاک — سرها به نیزه با سر سالار کاروان

آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار — چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان

دیدند سروران همه تن داده بر قضا — دل بر قدر نهاده و سر داده بر سنان

تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین — هر یک چو آفتابی و برتر ز آسمان

بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را — از ناقه ها چو برگ رزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر — هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان

ان بلبلان زار بگلزار قتلگاه   چون جسم گلرخان همه ز دیده خونفشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور   افکنده غلغلی که گلم رفته از میان
بر یاد وقت گلشن زهرا به نینوا   افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

می بود واجب ار که کسی را چنین کشند   ممکن نمیشدی که باین ظلم و کین کشند
اسلام و دین ببین که چسان امت نبی   دین را بهانه کرده و اسلام دین کشند
بهر یزید و زاده مرجانه پلید   سبط رسول زاده حبل المتین کشند
دوزخ کست بهر گروهی که از جفا   جان جهان و مظهر جان افرین کشند
دنیا پرست بین که بر امید ملک ری   از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند
پروردگان دامن انچرخ دون نواز   پرورده کنار رسول امین کشند
کافر دلان نگر بلب اب تشنه لب   انرا که هست معنی ما و معین کشند
کشتند انکه از پی یکتار موی او   نبود تلافی ار همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین   کردند قصد تا که مگر عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود   بر هم زنند یکسر شیرازه وجود

بند سیزدهم

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی   زان رو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر بکعبه تعالی اگر بعرش   زیبد چه جای ان بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از اسمان گذشت   یا جنتی از زمین که بر او بهر زمین شدی
خوابید بسکه سبزه خطان در تو گلعذار   یکباغ پر ز نسترن و یاسمن شدی
زان خون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش   انخون پاک زانکه حنا شد چنان شدی
از نافهای خون رجوانان هاشمی   بالله خطاست گو نمت ار مشک چین شدی
جانهای چو در تو نهان شد بروزگار   زان جان پاک مظهر جان افرین شدی
بگوید جای تو چه انشا هبار عرش   تا روز عرش مهبط روح الامین شدی

پنهان چه شد پناه خلایق بکوی تو | زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور | زان رو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان | اینک تا به نکهت سیبش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار | زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید | بر وی ز دوست تهنیت مرحبا رسید
کرد از نشاط هر دو لب با یکجهان صف | از مژدهٔ وفا چه بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد | آمد بشارتش که زمان وفا رسید
چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی | اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم | با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بلای ما | جان ده بکام دل که نخواهد بلا رسید
ما را تو چون فدائی و ما هم تو را جزا | سبحان من جزا که روی این جزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل | از گلشن وفا چو بوی این ندا رسید
قربانئی چو او که چراغش صد خلیل | چون آن خلیل کعبهٔ جان در منا رسید
خون از میان بجوش بکرد و شد خروش | بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح روان او چو برانگشت از بدن | لا الست آن زبان که بگوید کجا رسید
دلهای اهل بیت در آن سرزمین شکست | چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از هر که کار داد فغان ز احتساب او | فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا نگین | در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرده بود او | کافکنده همچون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون | غلطان بخاک و خون همه از تیغ و تاب او
عباس تشنه کام بدون از لب فرات | سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او

تا سوی تشنه کان برد آبی واز قضا | تیر قدر بخاک فرو ریخت آب او

دادی بیاد کلشن زهرا و تا بحشر | کردی روان ز چشم عزیزان کلاب او

زینب که آفتاب رخ بود در حجاب | شد بیحجاب پرده چرا آفتاب او

شد بی نقاب چهره آن زینبی که بود | شرم و حیا دو رشته ز بند نقاب او

زان صبح شوم آه که در مجلس یزید | بر خاص و عام تافت بشام آفتاب او

بزم یزید و جام شراب و سر حسین | باید ز پاره دل زینب کباب او

مطرب نواخت چنگ در آن بزم رونکار | شوی سکینه ساخته تار رباب او

صغری در اضطراب کبری و مرتضی | در اضطراب شد نجف از اضطراب او

پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا | یا رب چه میدهند بفردا جواب او

ای آل بوتراب وفائی ز شعر خویش | باشد بخاندان شما انتساب او

حاشا کسی که بسته باین خاندان بود | در روز حشر بسته بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در اوفتاد | پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد

دید آنکه نوخ بجان بسته بو عشق | دیگر از آن گذشت ز جان برتر اوفتاد

بالا گرفت قیمت بیدار حسن یار | چون کار بر جوان پری پیکر اوفتاد

جان جهان و روح روان آنکه از نخست | در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد

از پای تا بسر همه جان بود جسم او | جانرا چگونه گویمش که زبان قاصر اوفتاد

شور شهادتش بسر افتاد پس بکف | بنهاد سر بپای پدر با سر اوفتاد

گفت ای پدر ترا نتوانم غریب دید | از بی پناهیت بدلم آذر اوفتاد

قربانی فنای وفای تو ای پدر | از تشنگی است کو که چنین لاغر اوفتاد

اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین | این شیر بچه را که مکرر ز در اوفتاد

رخصت گرفت رفت برزم و کشت و فکند | نوعی که شور حشر در آن لشکر اوفتاد

در عرصه نبرد بشمشیر او بسی | تنها بسی بپیش سر و مغفر اوفتاد

شد عرصه گاه جنگ بر اهل نبرد تنگ　　از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد

برگشت سوی باب ولی با دلی کباب　　از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد

گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم　　این تن بسان کورهٔ آهنگر اوفتاد

یکقطره آب کاش میسر شدی مرا　　کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد

انگشتری ز گوهر شه اندر دهان نهاد　　زین عقده عقده ها بدل گوهر اوفتاد

انسان مکید آب ز گوهر که آتشی　　از حلق او بحلقهٔ انگشتر اوفتاد

پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت　　آنگه بخیمه شورشی چون محشر اوفتاد

بهر وداع حلقه زنان دور او زنان　　گفتی ز هاله گرد قمر چنبر اوفتاد

بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد　　در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد

گفت ایجوان نورسم آیا چه واقع است　　شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد

ای کوکب امید من ای اختر مراد　　گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد

از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار　　فرزندی چو تو نه چو من مادر اوفتاد

مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکلست　　اما فراق روی تو مشکلتر اوفتاد

یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان　　کی مادری چو من بجهان مضطر اوفتاد

اندر خیال خال لبت ای پسر گهی　　دل همچو عود و سینه مرا مجمر اوفتاد

گفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول　　در چنگ خصم بیکس و بی یاور اوفتاد

بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر　　بگذار و بگذر از چه بسی نادر اوفتاد

فرزند تو است قابل قربانی حسین　　بهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد

رحمت بشیر پاک تو باد که اینچنین　　تأثیر خود نمود و بر از شکر اوفتاد

مادر مدار غصه آنم که آب من　　یک ساعت دیگرم بدم خنجر اوفتاد

اما خیال تشنگی عمه و توأم　　در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد

مادر بموی من منما مویه گر ترا　　روزی نظر بمشک تر و عنبر اوفتاد

فرزند تو فدای فرزندان زینست　　کآواز هر زبان بجهات اطهر اوفتاد

داغی است بر دل تو وفائی که اشتی // زین شعر تو بمجلس بر منبر اوفتاد
داغم بدل فزون بود از چارده ولی // این داغ آخر از همه افزونتر اوفتاد
یارب دلی زداغ وفائی خبر مباد // یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار // عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد // بر سر هر سه چار سموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش // در بر کشید سر یکی بود شد چهار
گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین // تنگست تنگ زندگی ما بروزگار
خوابید جمله سر خطاب لا الرکون کفن // چون سر فرو ایستاده حسین بیمعین و یار
باید روید هر سه بر پیش و چشم من // گریه کشته تا که شود قلب من فکار
داغ شما چه بر جگرم کارگر شود // از قهر برکشم مگر از قوم دون دمار
یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را // از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار
پس خود روانه گشت سوی شامی سپاه // زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
یعنی علم برای سپاه است این سپه // یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار
رخصت گرفت زانشه بی یار مستمند // شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار
تا که شنید از عقب آواز العطش // آن العطش کشید عنانش بگیر و دار
برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت رفت // سوی فرات با جگری تشنه و فکار
پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت // میخواست تا که نوش کند از آن آب خوشگوار
آمد بیادش از جگر تشنه حسین // چون اشک خویش ریخت کف آب شد سوار
بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی // آهسته ترکه ماند حسین تشنه در قفا
رسم وفا بجا تو نیاری بی بجا است // خوانند بیوفات اگر اهل روزگار
عباس بی وفا تو نبودی کنون چه شد // نوشی تو آب ماند حسینت در انتظار
رفتت مگر زیاد حقوق برادری // عباس رسم مهر و وفا را نگاه دار

شد با لبان تشنه ز اب روان روان — دل پر ز جوش مشک بدوش ان بزرگوار

چون دید اب دار برون امد از فرات — پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل دوزخیانش که میرود — مانند ابر رحمت و ابش بود ببار

پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف — طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کنار

کردند حمله حمله بر ان شبل مرتضی — یک شیر در میانهٔ گرگان روزگار

یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر — یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار

سرگرم اب بردن و از خویش بیخبر — کاین طفل در یمین وی از یسار

پس مشک را ز راست سوی دست چپ کشید — و ز سوز سینه زد بدل قدسیان شرار

میداشت پاس اب و همی تاخت کز کمین — دست چپش فکند لعین ستم شعار

پس مشک را گرفت بدندان که این گروه — بگشود دست تا که بدندان رسید کار

هی بر سمند برزد و گفت ای خجسته پی — کارم ز دست رفته و از دست اختیار

این اب اگر برسانی به تشنه کان — بر رفرف و براق تو را زیبد افتخار

از بهر تشنگان اگر این اب را بری — سبقت بری ز دلدل و در عرصهٔ شمار

می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا — تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار

زان تیر کین چو اب فرو ریخت بر زمین — شد روز گار در بر چشمش چو شام تار

مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت — و ز خاک شد بچهرهٔ افلاکیان غبار

چون اب ریخت خاک بسر ریخت بو تراب — در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار

پس خود برای کشته شدن ایستاد و گفت — مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار

انکه عمود و نیزه و شمشیر و چوب و سنگ — شامی بر او زدی ز یمین و گهی ز یسار

پس سرنگون ز خانهٔ زین گشت بر زمین — فریاد یا اخا ز جگر بر کشید زار

فریاد یا اخا چو بگوش حسین رسید — گفتی بگرگ هژبر ژیان شد شکار

امد چو دید انکه بی دست پیکری — افتاده پاره پاره برادر بدشت فتنه بار

اهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم — عباس ای که از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری و روز برادریست | از جای خیز و دست بهم بستیم برادر

شاید کنیم دفع طغاة لئام را | از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان ناصر وفائی که اهل بیت | در خیمه ها نشسته پریشان و بیقرار

باید حسین رود بر تسلای اهل بیت | دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو برازمشک و عنبری | از هرچه گویمت تو از آن چیز برتری

ای خاک پاک گرنه خطا بود گفتمی | اکسیر اعظمی و تو گوگرد احمری

ای خاک چیستی تو ندانم که عرش هم | با نیم ذره ات نتواند برابری

هر سجده که از تو بسازند در بها | صد پله برتر آمد از مهر و مشتری

ای خاک پاک در تو شفا داد نهاد حق | داری شرف تو بردم عیسی ز برتری

هر سجده که بر تو نمایند در نماز | آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری

زان گوهری که در تو نهانست از زمین | خاکت شکست رونق بازار گوهری

خوابیده در تو سبزخطان جمله مشک موی | کایشان عبیر بوی و اینگونه عنبری

جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون | در رتبه هر کدام فزون از پیمبری

افتاده در تو سروقدان لاله گون کفن | هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری

هر چند بیسرند ولی در دیار عشق | بر خیل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان کز وجود او | مسجود بر ملایک و منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین | در خون نموده کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او | لیلا بسی نمود در اینجات هاجری

یا موسی است و گنبد پر نور طور او | هفتاد تن ز سبطیش از پی یاوری

یا عیسی است و نیزه خولیست دار او | خورشید نهان ز کید یهودان سامری

یحیی بود مگو که سر از پیکرش جدا | اما جدا نگشته ز یحیی مگو سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او | وآسته نشد بسر نیزه گشتی بکشوری

یحیی عیال و با اسیری نرفته است   یحیی از و نرفته نه اکبر نه اصغری
این خود محمد است یقین در نوای زمین   کاینسان شده است زایر تو هر پیمبری
کر حیدر است در تو نهان از برای کیست   ور نه چیست ناله و فریاد حیدری
پس شد یقین که فاطمه در انور عین بود   دیگر نور ابرا است وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو توئی را بدر کند   ویرانه وجود تو زیر و زبر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند   بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را   خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی   بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
هر کس که در زمانه شود دردمند عشق   از راحت زمانه بکلی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم   نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان   کو بهر دوست از همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی   نه شادمان به نفع و نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان   جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند
او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد   او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
از خود گذشته اکبر از جان عزیز تر   در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای من غلام همت والای آن شهی   کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر   هم کودکان خورد نشان قدر کند
از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام   رأس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش علا خاک کربلا   نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش   خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق   آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کرب و بلا منزل جانان من استی — یعنی تو مقام شه گلپیرهن استی

خود گلشن طه ئی و باغ دل زهرا — کاینان چمن اندر چمن از یاسمن استی

زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است — تا چشم کند کار پر از نسترن استی

این نکهت سیب از تو از آن سیب بهشتی است — یا بسکه نهان در تو بس سیب ذقن استی

صد طعنه زند خاک تو بر حقهٔ یاقوت — پر خون لبی اندر تو ز درج دهن استی

کاز ارچمن را نشنیدیم غم اندود — چون نیست که خود گلشن بیت الحزن استی

ای کرب و بلا اینچه بلا است که نامت — با نام حسین در همه جا مقترن استی

بر طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر — بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم دلها شکسته — کاندر تو نهانست شکن در شکن استی

از نافهٔ پر خون غزالان حجازی — خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خون جگر و پارهٔ دل بس بتو آلوده — خاک و گل تو رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند — بر هر یک از ایشان نکرم بی کفن استی

بر هر جگر تشنه لبان تا بقیامت — هر صبح نسیم سحری بادزن استی

شور دگرت باز بسر هست وفائی — این باده که خوردی مگر از قعر دن استی

گر شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست — این شهد که اندر تو ادا در دهن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد — ز چرخ پیر خروش ملک بزیر آمد

بجا نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز — نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد

که گر به جثه صغیرم ولی برتبه کبیر — کبیر را ندهد اب چون صغیر آمد

اگر بکار پدر نامد این پسر روزی — درست آمد امروز اگر چه دیر آمد

ولی چه گوهر ابرا بهائی نیست — بی نثار تو این در بسی حقیر آمد

گرفت مادر او در برش و بنزدید — که این پسر بکر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی بر تن جان نه شیر در پستان — مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد

نگر عقیق لبش کز کبودی است سیا / مگر که لعل بدخشان برنگ قیر آمد
گرفت بر سر سنگش چه کوثر غلطان / بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
سوار دست پدر در میانهٔ میدان / برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
کشید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام / خود این پسر رسول است کو بشیر آمد
بود نبیره و فرزند پادشاه رسل / که او بشیر و نذیر است و بی نظیر آمد
اگر بنزد شما قدر او حقیر بود / ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما / حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد
نمی کنید بطفلان اشک من رحمی / کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد
برای کودک بی شیر آب می طلبید / که تیر حرملهٔ ملحد شریر آمد
بجای شیر طلب کرد آب آن مظلوم / بجای آب شرر از خدنگ تیر آمد
رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او / چو مرغ بسمل در خون زوی صفیر آمد
بچه تسلی بابا تبسمی بنمود / که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد
بگو بمادر زارم اگر که کودک تو / ز شیر سیر نشد خوش ز تیر سیر آمد
دگر بگو بوفائی بماتم فرزند / صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
حسین که سبط رسول است و نور چشم بتول / ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد
دلی که در غم فرزند بوتراب بود / بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا دلا ز سر اشک این زیان معامله کن / بماتم شه دین پای دل پر آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا / اگر بهشت نداری تو از حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا / بریز اشک روان یک دو قطره ز حوصله کن
ولی بشرط محبت بود که بهر حسین / بگو بهشت باشک خود معامله کن
بریز اشک و بخواه از حسین بغیر حسین / ز هر چه دل بحسین بند خویش یکدله کن
گذشتن از سر شه خود قطره قطره جاری نیست / نظر بخنجر شمر و بتیر حرمله کن

زبادی نرود چون حسین بزینب گفت | ز موی خویش تو بر پای صبر سلسله کن
شوی چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام | سر برهنه چه خورشید طبع مرحله کن
رود چو قافلهٔ بیکسان ز کوفه بشام | تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بلا ببین و ولا را ببین که حضرت دوست | بخون بهاست تو خونریز باز بر صله کن
کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم | صفای خود بنگر با نشاط هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام | که زودتر بلقا کوش و ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا | تو جان خویش بجانان خود معامله کن
که ما از آن تو هستیم و خونبهای توایم | تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
وفائی بچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر | بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در تهنیه

باز دیوانه شدم زنجیر کو | من حسین اللهیم تکفیر کو
کیست او کو میکند تکفیر من | کو بیا که پاره شد زنجیر من
شاه اگر من میندانم خدا | کافرم گر دانمش از حق جدا
من حسین را می پرستم زانکه او | هست او صافش همه اوصاف او
جلوه گر شد چون بمیدان بلا | شاه دین یعنی حسین در نینوا
پرده افکند از رخ خود ذوالجلال | سر وجه الله عیان کرد از جمال
پرده افکن گشت از رخ پرده دار | شد بمیدان سر یزدان آشکار
دست حق آمد برون از آستین | جمله دیدند از یسار و از یمین
بانگ بر زد آن شهنشاه عرب | شمهٔ بر خواند از اصل و نسب
گفت بابای من حیدر است | جد یا کم حضرت پیغمبر است
مظهر حقم من و حق با من است | از وجودم شمع انجم روشن است
سید لولاک فخر عالمین | گفت حسین از من بود من از حسین
از وجود من جهان موجود شد | نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپاست / زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان / از وجودم شد هویدا و عیان

قوّت بازو یتان از من بود / شوکت نیرو تیان از من بود

این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی / کز برای قتل من دارید ای

قوم بدخوا انچه تیر و خنجرند / کردهم رخصت شما را بو برند

هر چه گفت انشاه تاثیری نکرد / حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا بسرحدّ وفا / خویشرا فانی نمود اندر بقا

شاه دین ائینهٔ روی خدا / رخ بتابید از جمیع ماسوی

روی خود را کرد سوی یار خود / چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از سدرهٔ زین شد سرنگون / با تنی صد چاک و غرق بحر خون

امد الها شکرا یجانان ما / خون بهای تست جان جان ما

پس بغل وا کرد حق اورا گرفت / گرچه دارد عقل از اینمعنی شگفت

اری اری نیست کار عقل این / کار عشقست این و یار نازنین

حاصل مطلب شد او ملحق بیار / یار از کارش بسی کرد افتخار

عاشق و معشوق از هم کامیاب / گشت ظاهر معنی حسن المآب

گفت با وی ایشهید زار من / خون بهودار از تو شد اسرار من

چونکه فانی گشت و در حسن یار / از فنای او خدا شد اشکار

گو نبیند او فنا در حضرتش / تا ابد ظاهر نبودی حرمتش

این سخن بود زمن باشد زوی / نای من اوست من هستم چه نی

لیک آن چشم حقیقت بین کجاست / تا ببیند انچه اندر پرده هاست

پرده های عشق تو بر تو بود / داند او کاو محرم انکو بود

تا و فانی محرم ان پرده هاست / پردهٔ جانش صفا اندر صفاست

غم امسال افزونتر ز پار است
که در ماه محرم نوبهار است

مصیبت بیشتر باشد جگرسوز
که باشد روز عاشورا بنوروز

چه عاشورا و نوروز زند باهم
مهیاتر بود اسباب ماتم

بلی گر آتشی باشد بخرمن
نسیمش شعله ور سازد بدامن

کسی را گر شراری هست در جان
بود باد بهار او را چه نیران

بزخمی کز فراق گلعذاریست
نمک پاشش نسیم نوبهاریست

زغم گر خاطری باشد مشوش
نوای نی زند بر جانش آتش

بهار امسال خود باشد عزادار
عزاخوان بلبلان در طرف گلزار

زداغ گلرخان نی نوائی
کند بلبل بهر برگی نوائی

بجان بلبل آتش در گرفته
که گوئی رنگ خاکستر گرفته

بهر شاخی نواخوان عندلیبی
زداغ قتل مظلوم غریبی

تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است
خط سبز جوانان حسین است

حکایت میکند سرو صنوبر
ز سرو قامت عباس و اکبر

هزاران داغ دارد لاله بر دل
زداغ اکبر شیرین شمایل

چه بینم جانب ریحان و سنبل
بیاد آید مرا آن زلف و کاکل

مولّه در چمن پیداست شمشاد
ز هجر قاسم ناکام ناشاد

شقایق گو ز بی آبی نزار است
همانا حلق طفل شیرخوار است

به نیلوفر نگر کاو چون سکینه است
رخش نیلی ز سیلیهای کینه است

به نرگس بین که همچون چشم زینب
ز حسرت مانده باز از صبح تا شب

زگلها جعفری را چون ببینم
زداغ عون و جعفر دل غمینم

درختی کز ثمر باشد خمیده
حبیب است او که در پیری رسیده

بیاد تشنگان ابر بهاری
ترشحها کند از هر کناری

زمین چمن پر از خون است
تو گوئی قتلگاه کشتگان است

بنفشه در کنار جویباران — سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک — چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون — نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار — شدند از ماسوا یکبار بیزار
بکلّی خویش را دادند از دست — زجام لعل ساقی تا ابد مست
زخون مینای تن را کرده خالی — نموده پر زخمّ لایزالی
گرفته شاهد حق را در آغوش — نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بی وفا این نوبهار است — بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت باغم — نمی غم گر مبادا از اینا غم

رباعیات وفائی رباعی اوّل

در معنی حرف بایدت پی بردن — با مهره و دو مه وفائی مردن
ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث — کز آب حیوة است نباید خوردن

رباعی دوّم

از چیست که سنیان تعلّل دارند — در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تأمّل نکنند — ایشان بخلافتش تأمّل دارند

رباعی سیّم

از سرّ علی نمیتوان شد منفک — از بهر حلال زاده آمد چو محک
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست — در تخم زنائیش نه ریب است و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که نه نافه است اصلش نه خطاست — گو نافه اگرش غیر خطا عین خطاست
با حب علی نافه هر کس نبرند — شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علی است مولای خدا — او هم ز خدا است هم او خود ز خدا

کر می بودی خدای را همتائی — من میگفتم علیست همتای خدا

رباعی ششم

بنود بجز از علی کسی مرد خدای — باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است و فرد در فرد علی — او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نیست خدا — او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتا است علی — یکتا است از انکه پیش یکتا است دوتا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی — بگسسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کر نکنند — من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی — اما دمی از خدا جدا نیست علی
دانم اگرش خدا جدا نیست رضا — خواهم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود — شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر انکه گفت بی پرده چنین — آمد ز پس پرده برون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی بعینین بیند — با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو — تا انکه علی بقاب قوسین بیند

رباعی دوازدهم

بودوش نبی علی چه بنهاد قدم — افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در ان روز آنشاه — تا شد بخدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد / بگذشت ز قوسین بُد او ادنی شد

معراج نبی بهر کجا بود ازوی / یک قامت احمدی علی اعلی شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست / کاندر دو جهان حاکم و فرمانفرماست

البته پس از خدا و پیغمبر او / شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هر کس که بمیرد اهل یا نا اهلست / آید بسرش علی حدیثی نقل است

مردن اگر اینست وفائی بخدا / در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که بوقت مردن آیم بسرت / ای من بفدای این حدیث و خبرت

ای کاش هزار بار در هر نفسی / میرم که ببینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود بجز از مهر علی در دل من / از هر دو جهان همین بود حاصل من

صد شکر که دست قدرت از روز ازل / با مهر علی سرشته آب و گل من

رباعی هجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز / زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز

دارم من محروم بحسرت چشمی / از دور که مانده است بر روی تو باز

رباعی نوزدهم

کس جز قدر سودای قیامت نبرد / هر چند بجز زهد و کرامت نبرد

یا رب تو بعدل اگر مکافات کنی / از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی بیستم

یا موی سفید آمدم و روی سیاه / ناکرده ثوابی و بسی کرده گناه

از کرده و ناکرده خود منفعلم / از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

گو بنده کند ز رحمت بیش کند | جا دارد اگر هراس و تشویش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی | او جرم بقدر قوه خویش کند

رباعی بیست و دوم

گر دوست خداست گو همه دشمن باش | در حصن حصین قادر ذوالمنن باش
گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس | در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

رباعی بیست و سیم

در بندگی خدای خود مأمورم | با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نه مختاری | بالله که در اختیار هم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در گلشن عمر ما بهاری نبود | دهر است و وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم و مختار چرا | پس مفعولیم و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بها نمیدهی میدانم | اما به بهانه میدهی میدانم
گر نیست بها بهانه دارم بسیار | بر اشک شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور | گر بی عمل است جمله لهو است و غرور
علمی که بر پیش عالم بی عمل است | مانند چراغ باشد اندر کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند | از زهد ریائی دل ما را خستند
زنهار فریبشان وفائی نخوری | کاینقوم با ابلیس لعین عهد بستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی عشق آواره شود | یکبار اسیر نفس اماره شود

ای کاش جهان بکام او میگشتی | تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز بر قوم باده نوشان نروم | هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را بجای اگر فردوس است | دوزخ روم و به پیش او شان نروم

رباعی سی ام

یکسر داری هزار سودا در روی | یکدل چندین هزار غوغا در وی
چندان شده جا تنگ در اینخانه که نیست | گنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشایم نیست | با حوری و غلمان سر سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی ار بخشندم | یکجرعهٔ می دگر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود | آسوده اگر ز غم کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکنند | فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سیم

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید | در کعبهٔ دل جهان جهان خواهی دید
زین هر دو برو بکعبهٔ کوی حسین | کانجا بخدا هم این و هم آن خواهی دید

رباعی سی و چهارم

تا گشت رضای او رضای من و دل | حاصل شده است مدعای من و دل
گر از غم او هلاک گردم نه غم است | یکدم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی و پنجم

این فقر و شرف که ما در شان نکوست | نخست ولی ما به چندین شو راست
پنهان باید چو جان شرف داشت | از دیدهٔ بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و ششم

زهاد بدخت رز ببستند نکاح ... بیزار شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلاقی گویید ... وز خم شنوید دم بدم بانگ صلاح

رباعی هفتم

این دختر رز که شوخ و شنگ آمده است ... یک رنگ و بزاهدان دو رنگ آمده است
با اینهمه دیو و رنگ زاهد از چیست ... کز این دختر چنین به تنگ آمده است

رباعی هشتم

گو دختر رز که تا دل و دین دهمش ... وین نقد روان بجای کابین دهمش
گر چرخ بعقد من درآرد او را ... از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی نهم

دل از غم هجر می جانم سوخت ... از سر تا پا تمام ارکانم سوخت
با این حالت وفائی ار خواهم مرد ... میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

در بیان غزلیات وفائی علیه الرحمه که مشتمل اند بر ۴۲ غزل

بسته ام باز به پیمانهٔ می پیمان را ... تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را
جز دل من که زند یکتنه بر آن خم زلف ... کس ندیده است که کو لطمه زند چوگان را
دل ربود از من و جان می خواهم دادن ... منت از بخت کنم چون بسپارم جان را
دیده ناچار ز نخدان تو یوسف دل ... برکشید از همه آفاق چه زندان را
گر رسد دست بآن زلف دراز و روی ... مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر نثار زلفت هست که جان باید داد ... پیش هر جان تو قدری نبود مر جان را
بر جحیم مبرای دوست که از همت عشق ... رشک فردوس بباید تو کنم نیران را
دوش گفتی بطلب هر چه که خواهی از ما ... از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را
گر بجنت بروم باز ترا می جویم ... طالب دوست وفائی نکند رضوان را

غزل دوم

بروی خوب تو دیدیم و ز کف دین را ... بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبهٔ اسلام بت پرستیدیم   خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف   کسی ندیده زند گوی لطف چوگان را
دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام   بود که جمع کند خواطر پریشان را
برای کشتنم افراخته است پیوسته   کمان ابرو و آن تیرهای مژگان را
طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا   ز لطف باز کند چاک آن گریبان را
بجویبار رو و چشم کن ز ما اسیر و   که از نظر فکنم سروهای بستان را
بدریك تبسم شیرین ربود از من دل   تبسمی بکراید و ستّادهم جان را
وفائی از گل روی تو میزند دستان   چنانکه بسته زبان هزار دستان را

غزل سیم

بسر زلف تو کز جز تو مرا یاری هست   یا بجز زلف تو ام رشتهٔ زناری هست
حاصل عشقم و یارم همه کالای وفاست   نه کمانم که درین شهر خریداری هست
مشك تاتار دو صد بار بیکمو نخرم   بوی کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
بجز آئینهٔ زلفت که زخط یافت صفا   تیره هر آئینه کاو از خط زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام   خود در آئینه نظر کن کرت انکاری هست
شور لعل دل پرشور تو اندر دل من   اینچنانست که در سینه نمك زاری هست
نه خیال ختنم هست و نه سودای خطا   تا مرا با سر زلف تو سروکاری هست
بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا   نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت   که نماند هیچکس را بجهان بجز شکیبت
دل من بگیر و بربند بچین زلف یارا   چه شود اگر غریبت بوطن رسد غریبت
تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقانت   بخدا که هیچ پروانکنم من از لهیبت
بسپهر خود و رخ چه زنیاز بنده کوئی   تو ز سیب مهر شاهی که تو انشد از نیت
بگداختت جانشان ز آفتاب رویت   چه نیمی فنمر چه برجا دل بو الهوس رقیبت

سعو بسر زلف تو سوگند که گر بر رخ تو   دو جهان را بنظر قیمت مقداری هست

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقدات فرون ز شمار و حسیبت

چو تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم
که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو
که بباغ دلبری ید ندیده بر نسیبت

مگر ای کمند زلفش بمن ایهه تطاول
که مراست دست کوته ز فراز و ز نشیبت

ز نشاط باده مستان بنوا شود دستان
بدرید پرده جان که نکو نوا و عجیبت

چه غم ار ز نازها از رقیب خود برانی
که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم کز قهر ز خویشتن برانی
که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق روی ای گل بدلم خلید خاری
تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفته را
که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب نمود کمتر
نه گمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی
نه هراسی ار که باشد بشب هجر او طبیبت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی ره بتو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن
کوتاه نمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود
کحل بصرش خاک کف پای ایاز است

هر چند نیم لایق بخشایشت اما
چشم طمعم بر در احسان تو باز است

نور قبله و چشم سیهت قبله نما شد
وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است

از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم
رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است

چشم تو بهر یک سر پا پر سر لطف است
جز با من دلخسته که پیوسته بناز است

دیگر مزن آتش بدل زار وفائی
کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

گیرم بنوید نای سر چنگ سلامت
چنگ ار نبود مرغ شباهنگ سلامت

بر آینه خاطر اگر زنگ ملال است
از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت

گر پارهٔ کار نگهی آگو نرنگ ملامت | اشک بصر خویش چه دل تنگ سلامت
از دور بخلقم بسرا بر هتک خر بنیست | جام بود از این شر که هتک سلامت
صد بار ز بجه توبه نمودیم و شکستیم | صد بار دگر باز بسر بست سلامت
زین زهد ریائی که مرا هست چه حاصل | از نام که بگذشتم بسرنلبس سلامت
دین نبی اندر کف این فرقهٔ بی دین | چون شیشه بود در بغل سنگ ملامت

غزل هفتم

تا که ابروی ترا با شرکان ساخته اند | بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند
خال هندوی ترا آفت دلها کردند | چشم جادوی تو غارتگر جانها ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال | دهن تنگ ترا بیشک از آن ساخته اند
چونکه دیدند قد و بالای ترا دانستم | آفت جان دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست | خال آخر فم و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند | کاندران سرو روان ماه روان ساخته اند
روی زیبای ترا آینهٔ جان کردند | واندران مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بشکر میماند | مگرش از لب دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود | میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی کوی سعادت از میان برد | که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی | که باشد صاف او هم درد و هم درد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست | تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت | بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک | مدان هرگز چنان دشمن چنین خرد
وفائی سر بلندی یافت زانرو | که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چه بزلفت اسیر دام بلا شد | خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل | جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد
از لب عناب گون و خرقهٔ حالت | درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال ترا بدهر نظیری | شاهد یکتائی دو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که ناگه | فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد
جز می و ساقیم دگر سر و کاری | نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائی | جور و جفا حاصل ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد | گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد
بخت من و زلفینش هر یک همه تاریکا | یکرنگی اگر باشد با ماش همین باشد
ماه من و گردون برافروخته گر بود اینست | کاینماه فلک ما آنماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده دراُفتد | می پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفت | چون مشک بود از خون چون نافه چنین باشد
زاینسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفی | نو نیست ولی خواهم قدری بیر از این باشد
عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان | آن داغ که زاهد را پیدا بجبین باشد
گویند وفائی را مهرش بزدای از دل | بزدایمش از دل چون کان نقش نگین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت ای ماه مقیم حرمند | خادمان حرمت جمله ملایک خدمند
علم حسن برافراز و برافروز جهان | تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت گر بچمن باز افتد | سروهای چمن از بار خجالت بخمند
زاهدا درگذر از جنت فردوس نعیم | که جزا و هر چه بخاطر گذرانی عدمند
پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش | دیده گر باز نمائی همه چون جام جمند
کو کجا می بنوازند مرا باده کشان | عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ای

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم
تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

عشاق اگر لوای تو را آرزو کنند
باید ز خون خویشتن اول وضو کنند

نازم بمی کشان محبت که بهر دوست
در کار عشق کاسهٔ سر را کدو کنند

کفر است در شریعت آئین عاشقی
از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
یابند بوی خون اگر آن خاک بو کنند

از جور دوست نیست که گویند عاشقان
این اشکها روان ز پی آبرو کنند

بسیار سالها که بباید دی و بهار
از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند

ترسم اسیر و عاشق شیدای خویشتن
کو با جمالت آینه را روبرو کنند

زخم خدنگ ناز تو بهبود پیش ما
کو جز بتار طره‌ات او را رفو کنند

چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان
بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند

هر مو که من ز زلف تو دارد شکایتی
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

این بحر قدر یا که مرا هست بایدی
دارن بمی کشان که بمی شست و شو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان تورا
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خطت دمید و لعل تو مستور میشود
صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک
شیرین لب تو مایهٔ هر شور میشود

هر که خیال روی تو در خاطر آورم
سینای سینه مشعلهٔ طور میشود

از هجر بس فسرده و آزرده خاطرم
دردم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود

ای بو بکند راز صدف او بکند رنج تبالت
خوشتر بود که دانهٔ انگور میشود

هر کس که شد گدای در پیر میفروش
جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند تیشه بر وجود
سرخوش بدار رفته منصور میشود

عاقل کسی است در پی دیوانگان عشق
کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهم کرده وفائی که هر چه یار / نزدیک میشوی بتو بی‌اورده‌تر میشود
نازم بشعلهٔ محبت که آتشش / بر زخم دل چو مرهم کافور میشود
ایدل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است / راضی بشوی اگر نشوی زود میشود

غزل چهاردهم

حسنت چه عشق من همه ساله فزون شود / تا منتهای کار ندانم که چون شود
در کار جان ز دل که همی سخت هست لیک / آسان شود همیکه دل از عشق خون شود
حاصل ز دور چرخ مرادم سوا دگر / این گردشش چه طالع من واژگون شود
چون با خیال روی تو خواب آید بچشم / مژگان بجای سوزنم اندر جفون شود
یکبار و سرنگون شود اینچرخ بیستون / در زیر بار محنت من گر ستون شود
تا بد اگر بخانه برون طفل اشک من / ترسد که پایمال شود چون برون شود
گفتی خوش است عقل وفائی بکیش عشق / آری بشرط آنکه بآخر جنون شود

غزل پانزدهم

گنه بر دل نهی آنگاه میگیری بتقصیرش / چه نیکو فتنی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش
دل بیچاره را کی چاره باشد تا که شیدا / زنخدان تو اش زندان و زلفین تو زنجیرش
کهی طاعت کهی عصیان کهی کفر و کهی ایمان / بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش
خمی در بحر بی پایان چه باشد قدر و معنی آن / که موجش گر ببالا میکشاند گاه در زیرش
چه باشد حال صیدی را که صیادش بجا لا / نشیند در کمین پیش باشد در کمان تیرش
تنم از ضعف شد آنسان که ماند تا ابد حیران / مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش
خرابی رخنه‌ها در ملک دل کرده آن زهر آن / زبانی نو خدا اگر کند وصل تو تعمیرش
بلی عاشق نیارد آه بر لب گر فرو بارد / بفرقش تیر و شمشیر و تبر یا برد بر شیرش
وفائی با تو دارد ماجراها یا علی اعلا / اگر اظهار سازد خلق هم سازند تکفیرش
تو سر الله و عین الله و وجه الله ای یا شاه / ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش
بر آن معنی که من میدانم ای خسرو خوبا / بآن الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز بسلامت نروم
خواهم از رحمت الهی بسلامت نروم

از بهشت سر کوی تو بفردوس برین
نروم گر بروم تا بقیامت نروم

گر روم رو بتر از این در بسوی روضهٔ خلد
تا که جان ندهم من بغرامت نروم

چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق
می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش نگارم بنظر خار چنان
که پی زلف و خط و خال و قد و قامت نروم

آزمایش همه او رحم با سنگ گران
که اگر رفت نشان ره بعلامت نروم

بسته گر بسته تیر چو باران با سر
همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم

گر تو آید ز دوست وفادار وفائی باشی
بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بدامان زلف سیه دست تمنا زده ایم
خویش را با سیهی بخت تنها زده ایم

بر سر کوی خرابات در اول سودا
دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما از آن باده کشانیم که از روز نخست
خم خمخانه می میکده یکجا زده ایم

رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حباب
خیمهٔ هستی خود بر سر دریا زده ایم

جذبهٔ عشق تو ما را شده جذاب وجود
کز ثری گام فراتر ز ثریا زده ایم

این هم از غایت کوته نظری بود که ما
مثل قد تو با شاخهٔ طوبی زده ایم

حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی حور
همه را یکسره موی تو بسودا زده ایم

بخیال خم ابروی تو بوده است که ما
قد اندر حرم و دیر کلیسا زده ایم

چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود
ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم

از گریبان دل از بهر تو صبحی پیداست
بوسه بر خاک درش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا
از سر زلف دو را سلسله بر پا زده ایم

غزل هجدهم

یکدم از مهر بیفتاب ایماه بیا بنشین
تا ز کف مهر خورشید را افتد بزیر

عکسی از رخ تو امید کو بتابد در چمن — تا ابد خورشید خواهد رفت جای یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب — ور تو شمعی از پر پروانه روید انگبین

گر تویی ساقی شود مستی تمامی بی شراب — ور تویی شاهد برافشانم بهشتی آستین

گر گشاده از لب لعل درافشانت بود — هر دو گیتی را توان او رد در زیر نگین

خواهمت یک لحظه با آئینه کردی رو برو — تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل — بر کمین ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد موزونت بود سروی که بارش آفتاب — لعل جان بخشت عقیقی هست با شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا — گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

غزل نوزدهم

فکند زلف تو در کار دل هزار گره — دگر مزن تو با بروی فتنه بار گره

گشای کاکل مشکین و کار دل بگشای — مزن برشتهٔ عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تار زلف چین تو را — گشوده زده بر نافهٔ تتار گره

نوای چنگ و رباب می گشاید دل — گشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را چه میکنی امروز — من اوفتاده بکارم ز سال پار گره

سر قرابهٔ می بازکن توای ساقی — گشای از دل مستان ز دو الخمار گره

گره برشتهٔ جان اوفتاده بود ز دل — چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست — کند چه کوه پر فتنه در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم بریده است بدوست — زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سیه کار تتاری داری — صف بصف لشکر خونخوار تتاری داری

پی نخجیر دل اهل دل از عقرب زلف — سپهی کافر جرار تتاری داری

چشم ابرو نمائی بنمائی همه را — از دو سو ترک کماندار تتاری داری

سرکشان را تو بتیر الف [illegible] — بیدلانرا تو چو من خوار تتاری داری

هر اسباب جفا کیرت اماده بود
باد و عالم سر پیکار نداری داری

مهر مهر تو باغیر بچینی چینی
ترک یار و سر اغیار نداری داری

وعده ام من بوصال تو ولیکن بفراق
از پی کشتنم اصرار نداری داری

نمک از لعل شکربار نیاری باری
ور شکر قند بخروار نداری داری

نافه از چین سر زلف نریزی ریزی
مشک تاتار بخروار نداری داری

رویت اندر کنف زلف نباشد باشد
آفتابی بشب تار نداری داری

باغزالان سیه شیر نگیری گیری
بسته با طرهٔ طرار نداری داری

عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی
خال در صفحهٔ رخسار نداری داری

چند از خون عزیزان نمائی پرهیز
عجبم نرگس بیمار نداری داری

باوفائی نمائی بجز از جور و جفا
ایفنا کار دگر یار نداری داری

غزل بیست یکم

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را
در ماهتاب سیر بده آفتاب را

در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را
در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزایدم از آب تشنگی
از آتشی میم بنشان التهاب را

زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می
یکجا بسوز بام و در و سقف و باب را

با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست
مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را

هر دیده نیست قابل دیدار او مگر
آن دیده کو سراب کند فرق آب را

در آتش فراق تو چون گریه سر کنم
زاب بصر در آب نشانم سحاب را

گو دیدمی بخواب کسی نیست بخواب
تا حشر می ندادی از دست خواب را

زانرو دلم بچاه زنخدانش او فتد
تا از کمند زلف بسازد طناب را

بر حال این خراب زیاد از تفقد نیست
برگو خراب ترک کند او این خراب را

ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده
کاین بیحساب سهل کند آن حساب را

زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست
برگو جلع مکن ز وفائی جواب را

ما دیده ور شدیم از آنرو که کرده ایم — کحل دو دیده خاک در کوی تو آب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقم و عشق تو مرا در بار است — لجهٔ چشم مرا بین که چنان در بار است

چند از خون دل ما نماید پرهیز — نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است

سخن از زلف تو کوتاه کنم در همه عمر — یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است

هر دلی کشته گرفتار کمان ابروئی — از همه قبودن پیکان بلا ناچار است

میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی — حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است

هر دل آشفتهٔ زلفی و خم گیسوئیست — تیره بختی و پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما — کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظ از منع کند می مخور از وی مشنو — خبر بیهوده و هذیان بجهان بسیار است

می بخور می غم بیهودهٔ ایام مخور — کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عمری — بیرها هست که هر گنج قرین با مار است

بسکه خو کرده وفائی بجفاکاری یار — خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و سیم

هر مثل گو دهنت ای بت زیبا زده ایم — گو بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گرچه نیم — حرفی از نقطهٔ موهوم بایما زده ایم

خوش بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم — بوسه از تنگی الفاظ بمعنی زده ایم

ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی ترا — خویشرا بر دم شمشیر بعمدا زده ایم

چون بجز عشق تو نبود بدل و کیش هنری — لاجرم دیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر یکجلوه چه موسی ارنی گو همه عمر — علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم

تا نهادیم بسر تاج غلامی ترا — طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم

تا که ما خاکنشین سر کوی تو شدیم — خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با دل سنگین بتان — شیشه هست که بر صخرهٔ صما زده ایم

فتنهٔ چشم تو از دود دل ما است که ما / سرمهٔ نازبوان نرگس شهلا زده ایم
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار / بر دهان و دل او مهر خموشی زده ایم

غزل بیست چهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم / تیرباران قضا را هدف آماجم
ببر زلف تو سودا کند که فرقی نکند / تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
آنچنان عشق تو دارد برگ جان پیوند / که ز دل می برود کو ببرند او داجم
شاد و خرم نه چنانم بگدائی در تو / که شوم شاد دهند ار همه شاهان باجم
ای که در کشور دلها سر تاراج تو راست / بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین / بود این خاک نشینی بدرت معراجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا به ابد / رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت / دارم امید کز آن در نکنند اخراجم

غزل بیست پنجم

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم / بتو وارد شده نازل بفنای خودتیم
عجبست ار کرمت کرند همی ما را جای / زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم
ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بشو / هر کجا پای حسابت بپای خودتیم
هشت سالست که در کوی تو هستیم مقیم / خود تو دانی که بامید لقای خودتیم
بر گسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان / تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم
ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس / که سگ قنبر بدرب سرای خودتیم
بر سگان فخر کند کو سگ اصحاب رقیم / ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم
آنچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود / که بهر عضو چه نی پر ز صدای خودتیم
جز هوای تو هوائی نبود در سر ما / لیک گر بود سر بهوای خودتیم
بوفائی غم بیبرگ و نوائی مپسند / که ستایشگر پرشور و نوای خودتیم

غزل بیست ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بر بستم
که از علاقه بزلفش ببی علاقه گسستم

بر پیش خلق شدم شهره بزهد و کرامت
قسم بباده که زاهد نیم خدا پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه پیاپی
دهند باز بستانند این پیاله ز دستم

زهی همت ساقی که داد از آن می باقی
ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان رو سفیدم از آنرو
که توبه بنمودم که توبه نشکستم

بر بستن و بشکستن هزار عهد ولی من
درست بر سر پیمان عهد روز الستم

خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم
چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

گرفتم آنکه نکردی مرا بهیچ گناهی
همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خوش میبرد دوش وفائی
جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

قطعه که جناب حاجی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی از عجم فرستاده نزد وفا

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم
ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها

مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است
در گوش نوعروس سخن گوشوارها

دارد وفا تخلص و دارند نیکوان
از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها

پای خیال آبله دار است بسکه سعی
گردون نیافت مثل تو در دیارها

تأثیم و غول نیست رحیق ترا بجا
لیکن چه خمر نشأ دهد در خمارها

از خجلت مداد تو در ظلمت دوات
آب حیات گم شده در چشمه سارها

وز رشک کلک دفتر معنی طراز تو
بشکست نیشکر کلک و فرو سوخت بارها

ای آنکه از بنان انهار معرفت
جاریست همچو آب روان ز ابشارها

شوق لقا عنان دلم را بسوی تو
بی تاب می کشد که شتر را مهارها

تو مستکف بشوشتری و خلق از عجم
حیران و دیم قسم روان در قطارها

چون تار زار نالم چون نی نوا کنم
شد رشته چه بشنوم زیر و زیر تارها

اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری
چون زلف دلبران دلم بسته تارها

از فکر تو بیت بتحریر علی الدوام
از نیلها استعاره و از دل شمر رضا

کاکلم نهاده بهر خلیل و حسود تو ... از مدح تخت افسر از هجو دارها

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار ... مقدار قطره چیست بکیل بحارها

دارد چه وزن و قدر بمیزان اعتبار ... قیراطی از حجاره بر کوهسارها

کلک تو اژدهای کلیم است و پا کند ... حبل و عصای سحر خیالان چو مارها

از اشتیاق بود که کردم جسارتی ... انفاس اشتیاق ندارد شمارها

فارس طلابشو شترانفار میکند ... تا از محک بلند نماید عیارها

جناب وفائی در جواب او فرستاده

ای فارسیکه بر فرس طبع فارسی ... هستی سواره و دیگران نی سوارها

وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی ... شعرات جان سپر شعر بی سپارها

هستی تو خود ظهیر ظهیری و انوری ... دارد ز تو کمال کمال افتخارها

کو شعر ابدار تو خوانند در چمن ... کردد عسل جواب روان ز ابشارها

مطرب اگر ببندد شعرت بتار تار ... مستی دهد چو باده بم و زیر تارها

کو مدح خار گوئی و گو همچو گل کنی ... بلبل بود ممتع چون گل ز خارها

از رای روشن تو که شمعیست دلفروز ... وز گلشن خیال تو وان بهارها

ریزد ببزمت از پی پروانه انگبین ... خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها

با کاروان ز طبع روان ساختی روان ... از بهر بنده قند و شکر تنک بارها

این بنده را ز نو عوض قند و شکری ... با لعل و گوهری که تمام نثارها

کشتم بیافتم مگر این مشت از خزف ... آری بحارها شده یکسر قفارها

چند بیت دل فسرده ام از شعر شاعری ... از شاعریست ننگم و ز اشعار عارها

شد ناخن خیال تو مضراب جا بجا ... کاو قارمن کنند فغان همچو تارها

هر گه که یاد میکنم از عهد دوستان ... افتد ز اشتیاق بجانم شرارها

شوق لقای جانان یای تم چنان ... برده ز جان که رفته ز دست اختیارها

باشد مرا تعلق خاطر بان دیار ... بر حضرتی که برده ز جانم قرارها

نامش برم چگونه که نامحرمند خلق ... مستور دیر زچشم بدی روزگارها
مجهول قدر اوست چه می پیش زاهدان ... یا همچو مصحفی بکف ذو الحمارها
گر مدح او نمایم باصد هزار شعر ... نا گفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجیست پرگهر و هستی طلسم آن ... بحر یستی کناره و ما در کنارها
جانا اگر اهل دردی و را ببین که او ... بهتر بود ترا زهمه غمگسارها
من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه ... یا حبذا از این شرف و اعتبارها
هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست ... جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعه دیگر است که بازجناب فارس بخدمت وفائی فرستاده

ای مرام قبله هم مالک رقاب ... ای بچشم عقل و دانش آفتاب
ای که از دیوان منشی ازل ... شد وفائی وفا دارت خطاب
ای که گلزار بدیع نظم را ... آبیاری کرده کلکت چون سحاب
ای به پیش رأی و روی روشنت ... روز و شب در سجده ماه و آفتاب
ایهمایون نامهٔ عمان عیون ... کز محیط خواطرت جست انشعاب
چون عن او رد پیک نیک پی ... خواندم او را فصل فصل و باب باب
تاب خطش شعله زد بر چشم من ... آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
ریخت جزر و مد لفظ معنیش ... در کنارم در جهان در خوشاب
کرد فتح لفظش از فرخنده گی ... جان فارس تازه چون عهد شباب
ز استعاراتش چو گشتم با نصیب ... در سخن سنجی شدم کامل نصاب
بادهٔ معقول تا شیم خطش ... بر دماغم نشأ زاشد چون شراب
در فنون فصل و ابواب حکم ... بود ما نا دفتر فصل الخطاب
مشک سائی مدادش تا فرید ... مشک نابش شد دو بار خون ناب
هر که دید آن نامه گفتا و خطاب ... گفت ماذا انه شیء عجاب
اینچنین کو کیست یارب کز دمش ... مغز گیتی پر شد از بوی گلاب

این وفائی قبله گاه فارس است	کز فسون آتش پر انگیزد ز آب

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

وفائی الهی نیستی را هستی از تو است اگر هستی کنیم این هستی از تو است عدم باد من را
و نیستی عام دارا باشد بعالم هیچ یک نام خدایا من نبودم تو بودی نابود نبود بود
نبود معدوم بود موجود ز هو که نیستی را هستی تو داری و اقتضای اینهمه هستی
در هستی تو نهادی پس خودم وا مگذار که مستم و چندانکه تو عالی و بلندی ما پیدا
که من دانی و پستم بفضل و کرم خود اگر تو بگیری دستم هرچه بخواهی هستم
الهی دست تو بالای هر دستست و تمام ترس و خوف این ذره از میثاق در روز الست
که شنیده ام بلی گفته ام یا لا پس با خدای من اگر امروز نگفته ام امروز لا هم را بلی کن
و اگر بلی گفته بلی هم را عین و لا زیرا که تو را دست عطا باز و یمحو ینفق کیف
یشاء تا هر جا کشیده و دراز است و این جان مبتلا بقول بلی و رهن و تو را
بقدرت و سلطنت کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأن بساط میثاق تا ابد آخرین است پس بحکم
بداء و بمقتضای کریمه یمحو الله ما یشاء در ارض وجود ایجاد جدید کن و بفضل
رحمت تو را نمایند یعنی سیه را سفید کن و شقی را سعید

مناجات منظومه

بگیر ای دوست ما را دست امید	پس آنگه بند کی بین تا بجاوید
رهائی ده مرا از قید هستی	از این مستی و از این بت پرستی
دلم گردیده دیو بت پرستان	دد و دیو اندر او خوابیده مستان
فکن از طاق این دیر این بتان را	که تا بی پرده بینم جان جان را
دلم از این خودی تنگست تنگست	بپای خود مرا سنگست سنگست
برون کن این خود خود اندر رها ای	اگر جا تنگ شد آنگه برون آی
قدم بگذار یکدم اندر این دیر	که تا باقی نماند اندر او غیر
بحق راستان و حق پاکان	مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را به اسلام | که دل تنگم بسی از ننگ و از نام
که تا در بند ننگ و نام هستم | نه دین دارم نه در اسلام هستم
بدم از بد بغیر از بد نیاید | تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
بدِ ما را بدل میکن بخوبی | بغفّاری و ستّار العیوبی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من | رود تا قاب قوسین خندهٔ من
وفائی را بخود مگذار مگذار | که هستم از خودی بیزار بیزار
بفضل خویشتن برگیر دستم | مخواه از دست خود بر خود شکستم
بود رسم ار کسی خر میفروشد | ز چشم مشتری عیبش بپوشد
بوقت بیع تا محکم کند کار | شرط عیب هم بروی کند بار
ندانم من چه سازم با خر خویش | که باشد عیبهایش بیش از بیش
خصوصا مشتری گر غیب دان است | دگر عیبی کجا از وی نهان است
چه ممکن نیست عیبش را بپوشم | به تو با کلّ عیبش میفروشم
بگیر از ما خر ما را بخوبی | از آن راهی که ستّار العیوبی
دلم تنگ است تنگ از دست این خر | بجز از کور زشت لنگ لاغر
گر این خر کار کن یا باربر نیست | تو را هم کار و باری در نظر نیست
نمیخواهی که زین سودا بری سود | بود نفع خرت منظور و مقصود
تو را مقصود از این سودا نه سود است | که بنیاد کرم بر فضل و جود است
بکردم عمر صرف چارهٔ خر | شود هر روزه عمر او فزونتر
اگر این خر خریدی کار اینست | وگر نه اسب تازی بهر نیست
اگر خر نیست قابل بهر قربان | تو را تبدیل او سهل است آسان
تو خود تبدیل اعیان مینمائی | تو میسازی عصائی اژدهائی
تو خون را آب سازی آب را خون | بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال ... دل او بود مالامال امال

ز بس می بود محتاج و پریشان ... ز کاد الفقر کفری است پنهان

چه حالش بود درهم درهمی قلب ... نمودی سکه تا نفعی کند جلب

جز این ضعفت دکو چیزی نبودش ... ز بی چیزی غم دل میفزودش

بزدان سکه او رفتش ببازار ... بهر کس داد رد کردش به آزار

قضارا بود بقالی در آن کو ... که خویش همچو رویش بود نیکو

بشغل خویشتن آن مرد بقال ... ز اهل حال پنهان بود در قال

چه آمد نزد آن بقال خوش خو ... گرفت آن قلب را او با روی نیکو

چنین پنداشت آن قلب دغل کار ... که نبود مرد از قلبش خبردار

زدی آنسکه را هر روز آن قلب ... چه او ردی نکردی و زخود سلب

تمام عمر کار هر دو این بود ... که این داد و ستد با هم قرین بود

نه او میکرد ترک بد فعالی ... نه او هم ترک این نیکوخصالی

من آن قلب دغل وان بد فعالم ... تو ئی بقال خوب خوش خصالم

وفاتی را شود یارب زبان لال ... که بقال آفرین را خواند بقال

نه بقالی تو بقال آفرینی ... که بقال از تو هم بوده امینی

تو این قلب دغل تبدیل بنما ... بصدق آن مرا تائید بنما

که از من کس نمیگیرد بهیچش ... بگیر او را و در رحمت بپیچش

اگر باشد دکان رحمتت باز ... کنم زین قلب بر افلاکیان ناز

وگر دکان رحمت هست مسدود ... ز رهی عیب بود زر هست مردود

اگر سلمان بیارد خرمن زر ... چه من او هم بماند در پس در

ولی در گوش جانم آید آواز ... که باشد باب رحمت تا ابد باز

خداوندا تو از این در مرانم ... که جز این در دری دیگر ندانم

از آن روزی که من دانستم این در ... بود امید از خوفم فزون تر

ولی ترسی ز امید خویش دارم ز صدق و کذب او تشویش دارم
بر امید از تو هم باید مدد جست امیدی صادق ار باشد هم از تو است
خدایا گر امیدم هست معیوب امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امید مرا امید بنما بصدق آن مرا تأیید بنما
که من از خویشتن چیزی ندارم بر امید از تو هم امید دارم
چراغم را گر از تو نیست نوری ز سعی من نزاید غیر دوری
به از بندگی منت بجانم که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری نمائی نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم چه مزدی به از این در کار دارم
ز یارم مزد خدمت این بود بس که خدمتگار اویم نی دگر کس
که امین دولتم خوشتر از این است که خدمت خدمت آن نازنین است
چه مزدی بهترم از بندگی هست خوش آن ساعت که این دولت دهد دست
از آن دلبر همین بس مزد کارم که گرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم که من خود بندهٔ آن آستانم
چه مزدی بهتر است از بنده بودن بخاک آستانش جبهه سودن
بذل بندگی میدهٔ مرا سیر که ذلت از تو بهتر تا عزت از غیر
ز ذل بندگی کن سر بلندم رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان ز لوث خودپرستی پاک گردان
بهم بر زن دکان و منزلم را برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما بکار بندگی مشغول فرما
مرا در بنده بودن ساز مقهور نیم گر بنده سازم بنده با زور
خوش آن ساعت که روزم را شب آید شبم را وقت یا رب یا رب آید
خوش آن ساعت که با یادش کنم روز بیادش روزها هر روز فیروز

عو نیاز امید وست ما را بندهٔ خویش کہ تا فارغ شوم از بیم تشویشم

تجلیها چه بی اندازه باشد
بهر روزم خدائی تازه باشد

ز یاد او کنم شیرین لبم را
کنم از سینه یا رب یا ربم را

بهر یارب از و لبیکم آید
مدد در بندگیها پیکر آید

مدد در یاریم گر نبود از وی
نیاید یاریم از جان پیاپی

مدد در بندگی میکن عطایم
همین از دوست بس مزد و جزایم

همین دولت بسم از حضرت دوست
که گویندم وفائی بندهٔ اوست

بهر دردیم اگر بخشی صبوری
نیابم صبر الا در دوری

که دوری آتش است و آتش انگیز
کند دوزخ ز دوریها نیز پرهیز

بند اول از هفت بند مولانا حسن کاشی

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد
داور هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

عالم علم سلونی راز دار لو کشف
ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب
مطلع تلوه شاهد مقطع حبل المتین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق
سر اصل و نسل آدم نفس خیر المرسلین

شأن یؤمنون بالله و آفتاب انما
قرة العین لعمرک نازش روح الامین

در جهانی از رهی حشمت تو جهان در جهان
بر زمینی از رفعت آسمان برین

صفهٔ ایوان امرت موسی دریا شکاف
پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

از عطای دست فیاض تو دریا مستقیم
در ریاض نزهت طبع تو دریا خوشه چین

تا شنیده از زمان مهد تا پایان عمر
بر رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین

نقش بند کاف و نون از بد فطرت تا کنون
ناکشیده چون رخسار تو نقشی مبین

مثل تو هرگز نشد ابداً در هر حالت محال
ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند دوم

ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس
بستر پیغمبر تو از نور قرة العین و بس

مهرهٔ مهر از کلوی چرخ بر نارد قضا ... گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس
کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر ... آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه ... چرخ از بیت الشرف بانک برآید چون جرس
با شکوه و صولتت ستان نیابی در شهاب ... در شب هیجا بر سپهر از بیم بشکستی قفس
تو به بازوت گرو ستان بدیکی در مصاف ... گر زره پوشند ترکان فلک از نامه خس
کو دلیری با عطایت موج بکشد گر زند ... از سر همت کرم آید تو قلیمی از برای ملتمس
همتی شکوهت وا بمیزان معانی برکشند ... از شرف بر آسمان از دست بر آید جرس
اندر آن میدان که در آن مرد هیجا جوی را ... چون طبیب مرد ناکس را علاج جان از جس
نشتر شمشیر شوان روی در شریان نهد ... رایت دولت به پیش آیت نصرت ز پس
از میان مشرق و مغرب بر آید مهر وار ... از سر مرد نبرد پای بستان تو کس
خلق هفت اقلیم اگر آنرو نه همدستان شوند ... صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

بند سیم

ای سپهر عصمت از فر تو فر یوسر یافته ... آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته
از غبار درگه تو احترامت آشکار ... کیمیاگر نسخهٔ کبریت احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل ... نقشها بربسته اما چون تو کمتر یافته
هر که بر دستت رابد دیا کرد نسبت کنان ... رشحه‌ای تو را دریای اخضر یافته
آنکه اندر آفرینش لاف بالائی زند ... رفعت از آفرینش پایه برتر یافته
باز همت هر کجا بال جلالت کرده باز ... طایران سدره را در زیر شهپر یافته
روز فتح الباب ابر دست دریابار تو ... نثر طایر را فلک چون بط شناور یافته
هر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان نقش کرد ... مخزن جان را چه کان زیر تو ان گر یافته
آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته ... تا قیامت دست خود پر جان الدر یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر تو را ... ای تو دریای فطرت عین کوثر یافته

باصفای گوهر ذات تو رضوان سالها — خاک خجلت بر جبین اهل کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یکرو آمده — کز خدا و مصطفی شمشیر و خنجر یافته
گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب — تا ابد حوّا سترون بودی و آدم عزب

بند چهارم

ای معظم کعبهٔ وصل از زبان مصطفی — قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی
از تو قدر گوهر معنی لبالب شد دهان — تا نهادی لب بصوت بر دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کس — تا نهادی پای تمکین بر مکان مصطفی
تا سپهر شرع از مهر تو روشن شد هرگز نتافت — از تو روشن جز مهی بر آسمان مصطفی
تیغ تست آن ابر نیسانی که فتح الباب او — تازه دارد از آب نصرت بوستان مصطفی
رهروان عالم تحقیق ره نابرده اند — بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعتت بالای ایمان صورتی ناممکن است — ور بود ممکن نه الّا جز توان مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام — آنچه حسّان کرد در عهد زمان مصطفی
لاف مدّاحی نمی یارم زدن در حضرتت — ای ثناخوان تو ایزد از زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو — ور بود ممکن نه الّا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو خواهم نیست میدانم که چیست — حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی
منّت خلقم بجان آورده لطفی کن شها — وارهانم از منّت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من — رحمت حق بر پیمبر یک نظر کن سوی من

بند پنجم

ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین — خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین
گردنان دهر را آورده سرها زیر حکم — بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین
خازنان کان و دریا کیسه‌ها بر دوخته — روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین
سنگ لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده — از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین
از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد — پیش خلق جان فزایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون من شوریده خواطر کی کند / وصف ذات کبریایت یا امیرالمؤمنین

آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود ازین / از لب معجزنمایت یا امیرالمؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت نیست / کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین

گر بدی بالاتر از عرش مبین جای دگر / گفتمی کانجاست جایت یا امیرالمؤمنین

ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم / ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین

با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه / زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین

آنچه تو شایسته‌ای زین برتری عز و جاه / کس نداند جز خدایت یا امیرالمؤمنین

فهم انسانی چه داند قدر کار تو را / کافرینش بر نتابد کار و مقدار تو را

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست / دور دوران فلک وابسته از دوران شماست

آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست / پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست

چشمهٔ کوثر که محیط آفرینش قطره ایست / قطرهٔ از بحر دریای احسان شماست

آنچه از وی عالم امکان غباری بیش نیست / صورتی زو چند از آن رکنی ز ارکان شماست

پیر مکتب‌خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل / با همه فهم و ذکا طفل دبستان شماست

هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است / از کمال فضل و حجت خاصه در شان شماست

نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم / زانکه اوج او حضیض قدر والای شماست

آنچه گردون را بدان چشم جهان روشن است / جز دو قرصی نیست آن هم فضلهٔ خوان شماست

هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضا است / صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

قبهٔ نه چرخ را چون الله برچیند ز جا / مرغ تعظیمی کران بر بام ایوان شماست

بندهٔ بیچارهٔ کاشی از دل و جان سال‌ها / روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست

بر در دولت سرایت رو بر خاک نیاز / با دل پر درد پر امید مهمان شماست

درد پنهان پیش شما چند بتوان داشتن / عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام — خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بیشک نزد ارباب یقین — زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین — والی ملک ولایت ها اکرم را السلام

مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی — حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام

سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی بر جهان — صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای سر بی سر و پا آورده از جاه تو جاه — وی جهان افزوده برده از نام تو نام

نه سپهر اختر ایستا آفتاب از ذره کم — [illegible]

با شکوه شقهٔ دستار رکن و مسند است — تاج جمشید چه تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرود — اندکی بود انهم از تمکین سلطان تو وام

تیر تدبیر ترا پیوسته تقدیر قضا — تنهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام

نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا — گوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد خلق را — معنی ایمان ما اینست روشن والسلام

زایران روضه‌ات را مژده خلد برین — میدهند و از طبتم فادخلوها خالدین

دوازده بند محتشم کاشانی علیه الرحمه بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین — پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

کر چشم روزکار براو فاش می‌کریست / خون می‌کذشت از سر ایوان کربلا

نکرفته دست دهر کلابی بغیر اشک / زان کل که شد شکفته به بستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنکان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سیم

کاش آنزمان سرادق کردون نکون شدی / وین خرکه بلند ستون بی‌ستون شدی

کاش آنزمان برآمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرکون شدی

کاش آنزمان ز آه جکرسوز اهل بیت / یکشعله برق خرمن کردون دون شدی

کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار کوی زمین بی‌سکون شدی

کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام کر نفتادی بروز حشر / با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخکر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانکه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز کلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید — بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو — فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب — تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید — جوش از زمین بذروه عرش برین رسید

نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب — از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذو الجلال — او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

پس بوستان کنند سر را که جبرئیل — شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاده از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنزمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمهٔ که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی‌عماری محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت قیام کرد / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی‌اختیار نعرهٔ هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعهٔ بتول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

اینماهی فتاده بدریای خون که هست / از موج خون او زمین شده جیحون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده گلگون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت ... از موج خون او شده گلگون نصیب دشت

پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد ... مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین ... ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند ... در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون استین فشان ... وندر جهان مصایب ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا ... طوفان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر ... سرهای سروران همه بر نیزها ببین

ان سر که بود بر سر دوش نبی مدام ... یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

ان تن که بود پرورشش در کنار تو ... غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد ... کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

ایچرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ ... وز کین چها درین ستم اباد کردهٔ

کام یزید دادهٔ از کشتن حسین ... بنگر کرا بقتل که دلشاد کردهٔ

در طعنت این بس است که با عترت رسول ... بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ

ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچکس ... نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ

بهر خسی که بار درخت شقاوتست ... در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ

با دشمنان دین نتوان کرد انچه تو ... با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

حلقی که بود بوسه گه مصطفی مدام ... آزرده اش ز خنجر فولاد کردهٔ

ترسم دمی ترا که بمحشر در آورند ... وز اتش تو دود بمحشر بر اورند

بند دوازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ اب شد ... بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان ... مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که از این نظم خونچکان | در دیده اشک مستمعان خوناب شد
خاموش محتشم که از این نظم گریه‌خیز | روی زمین ز اشک جگرگون خضاب شد
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب | از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست | دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز دیر غم حسین | جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

دوازده امام از خواجه نصیر طوسی علیه الرحمة

بحبیب عربیّ و نجیب امّیّ | و طبیب ادبیّ و ادیب نبیّ
مصطفی الاکرم بالخلق علی الخلق جمیعا | مجتبی الاقدم فی علم علوم ازلیّ
واخیه شرف الهاشم من القریش | مرتضی الاعلم والاعظم یدعی بعلیّ
جامع الفضل ولیّ بکریم هو ربّه | قامع الکفر وصیّ لنبیّ قرشیّ
وبسبطیه بتولٍ هی من آل الرسول | وبخلق حسنٍ ثمّ حسین بن علیّ
وبسجّاد امام الحرم ذی الثفنات | ادم الآل کریم الاب والامّ زکیّ
ثمّ بالباقر من اظهر اسرار علوم | ثمّ بالصادق ذی مذهب حقٍّ علوی
وبموسی الکاظم الغیظ من المجد حلما | وبسلطان غریبٍ وشهیدٍ عجمیّ
وبذی الجود جواد الشرف العترة هاد | وباوصاف نقیّ وتقیّ رضویّ
وبهادی الحسن العسکر قد نال علوما | من ولایات حسینٍ وعلوم حسنیّ
وبمهدیّ هدی الخلق وبالخلق اماما | بضرب السیف من الله بحکم ازلیّ

استجب دعوة من اغرق فی بحر ذنوب
واجبا منک نجاة بنبیّ و ولیّ

بحمد الله والمنة که در خوشترین وقتی از اوقات تمام شد کتاب مستطاب
دیوان وفائی مع بعضی از ملحقات علی ید اقل الکتاب میرزا ابوالحسن الحایری فی
عشر اول از شهر ربیع الاول ۱۳۰۶ سنه